



خاطرات سربازی ام

سوادکوه، چهل دختر، نوسود، کرمانشاه،

دشت عباس، فتح المبین

نویسنده:

فرضعلی محمدزاده

سرشناسه	: محمدزاده، فرضعلی
عنوان و نام پدیدآور	: خاطرات سربازی/م/ فرضعلی محمدزاده.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۴ص: مصور.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۰۷-۹۸-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه
موضوع	: محمدزاده، فرضعلی -- خاطرات
موضوع	: ایران. ارتش. هیأت معارف جنگ
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۳۴۳/۵۵U
رده بندی دیویی	: ۳۵۵/۰۰۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۶۷۸۶۶

نویسنده: فرضعلی محمدزاده

نوبت، سال چاپ : اول / ۱۳۹۲

شمارگان : ۲۰۰۰

ناشر : انتشارات ایران سبز

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۰۷-۹۸-۸

تلفن مرکز پخش : ۲۲۴۸۸۷۵۶ ، نمابر : ۲۲۴۸۸۶۵۰

قیمت : ۳۵۰۰ تومان

«از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که
توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم
از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این
گنجینه تمام نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند.»
امام خمینی(ره)

«می‌خواهم بگویم که این جنگ، یک گنج است.
آیا خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن ۸
سال جنگ بایستی تاریخ ما را تغذیه بکند.»

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

همکاران:

سرטיפ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا	ویرایش اولیه، بررسی
تخصصی، آماده سازی، نشر	
سرهنک احمد جنتی	ویرایش نهایی
حامد خدمتی	صفحه آرایی
حمیدرضا خزاعی	طرح جلد

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دست‌آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

سازمان افتخاری «هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳، با تصویب حضرت امام خامنه‌ای و بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام شهید سپهد علی صیّاد شیرازی و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخار آمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن

عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند، به منطقه عملیات عزیزمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه‌های نبرد در مسیر تدوین قرار داده‌اند.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری ارتش جمهوری اسلامی ایران به اجرا درآمده و تا زمان نگارش این کتاب بیش از ۱۹۳۰۰ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی تحت آموزش قرار داده است.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۸ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیزمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را در ساعات فوق برنامه طی می‌نمایند. شایان ذکر است که تا زمان چاپ این کتاب بیش از ۱۰۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیّاد شیرازی»

فهرست

- ۹ سخن ویراستار
- ۱۷ خاطره شیرین دوره آموزشی در فروردین ۶۰
- ۲۰ بعد از دوره آموزشی و اسامی فرماندهان
- ۲۱ نحوه برخورد فرماندهان گروهان، گردان و تیپ
- ۲۴ عملیات‌هایی که شرکت داشتم
- ۲۴ خاطرات عملیات‌ها
- ۲۶ اولین مأموریت رزمی
- ۲۷ احساس دل‌تنگی با دیدن مادرِ گُرد
- ۳۰ خوشحالی از دیدن هم ولایتی
- ۳۳ کمبود نیرو در اوایل جنگ
- ۳۴ اولین شب نگهبانی
- ۳۸ حرف‌های من و رضا داودی و حبیب در بالای قله و
شهادت داودی
- ۴۲ اقدامات اعزام گردان برای عملیات فتح‌المبین
- ۴۴ درد دل‌های دو نفره من و شهید شاه‌مراد نقدی
- ۴۸ اعزام گردان به جبهه جنوب و لغو عزیمت به خرم‌آباد
- ۵۲ حرکت از کرمانشاه به سمت جنوب
- ۵۳ سوار ماشین کمپرسی
- ۵۴ استقرار در منطقه مورموری دهلران

- ۵۵ حرکت به سمت خطوط مقدم
- ۵۶ ایرانی بودن را آن‌جا به شدت احساس کردم
- ۵۷ شوخی‌ها و حال و هوای بچه‌ها
- ۶۴ توصیف هم‌زمان برای آغاز رزم
- ۷۰ وصف شب اول فروردین ۱۳۶۱ در میدان رزم با دشمن
- ۷۷ توصیف روز ۶۱/۱/۱ و تصرف ارتفاع ۲۰۲ و عقبه دشمن
- ۷۹ پاتک دشمن
- ۸۴ مرحله دوم عملیات فتح‌المبین
- ۸۴ شهادت سرگرد نقدی
- ۸۹ شکست دشمن در محور ما
- ۹۴ خاطره‌ای از عملیات محرم
- ۹۶ ادامه خاطرات عملیات فتح‌المبین
- ۱۰۲ پیشنهاد
- ۱۰۷ اسامی تعدادی از هم‌زمان
- ۱۰۹ تصاویر
- ۱۱۷ نمایه

سخن ویراستار

از سال ۱۳۷۴ به دعوت شهید صیاد شیرازی، مانند دیگر هم‌زمان مدعو در راه‌اندازی و ادامه فعالیت هیئت معارف جنگ همکاری داشته و دارم.

در یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۸۹، آقای با هیئت معارف جنگ تماس تلفنی گرفته و درخواست خرید کتاب «خاکریز ۲۰۲» را داشتند. این کتاب به قلم سرتیپ ۲ ستاد علی عبدی بسطامی است که در آن خاطرات خود را از یگان خدمتی‌اش -گردان ۱۳۹ تیپ ۸۴- شرح داده است. از عملیات فتح‌المبین و چگونگی اقدامات گردان و فداکاری رزمندگان آن، به ویژه فرمانده گردان شهید آن سرگرد شاه‌مراد نقدی و بالاخره خط پدافندی در خاکریز ۲۰۲. این کتاب در سال ۱۳۸۰ توسط انتشارات ایران سبز و سرمایه‌گذاری هیئت معارف جنگ «شهید سپهد علی صیاد شیرازی» منتشر گردید.

از آن‌جایی که موجودی این کتاب پایان یافته بود، همکاران اینجانب خواسته آن خریدار محترم را با بنده

در میان گذاشتند. طی تماس تلفنی موفق شدم با ایشان مذاکره و اصرار ایشان را برای تهیه این کتاب جویا شوم. وی با معرفی خود، گفتند در آن روزها جمعی این گردان بودند و ... بعد از این مذاکره قول دادم یک جلد از کتاب یاد شده را از آرشیو موجود خارج نمایم و هر روزی که وقت کردند بیايند و کتاب را بگیرند.

روزی که آقای محمدزاده برای گرفتن کتاب به هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» آمدند، آن روز متأسفانه در محل حضور نداشتم و ایشان همراه با دریافت کتاب خاکریز ۲۰۲، خاطرات مکتوب شده خود را همراه با لوح فشرده تاییی آن به همکاران داده بودند. متوجه شدم که این خاطرات در پاسخ پرسشنامه‌ای است که معاونت احتیاط نذاجا، در اختیار سربازان زمان جنگ که برای گرفتن سابقه خدمت مناطق عملیاتی خود به آن معاونت، جهت کسر خدمت سربازی فرزندان ذکور مراجعه می‌نمایند، قرار داده است. معاونت احتیاط نذاجا با جمع‌آوری پرسشنامه‌های تکمیل شده چه

کرده یا چه می‌خواهد بکند بنده از آن خبر ندارم اما آرزو دارم کاری خوب انجام و به عموم ارائه گردد. با مطالعه مطالب دریافتی فهمیدم چه قدر این خاطرات با ارزش و کم نظیر هستند. این خاطرات که، از زبان یک سرباز نگاشته شده است، مانند دریایی عمیق است که خواننده را مانند یک غواص در خود غوطه‌ور کرده و در سطر به سطر خود او را به گنج‌ها و سنگ‌های گرانبهای زیادی از جنس مهربانی‌ها، عاطفه‌ها، پیوندها، ارتباط‌های معنوی، سختی‌ها، رنج‌ها و فداکاری‌های پرافتخار فرزندان تمام جغرافیای ایران زمین می‌رساند. رزمندگان برومندی که وجود دشمن، آنان را در گوشه‌ای از این سرزمین بزرگ برای مقابله با دشمن جمع و همدل کرده است. ای کاش می‌توانستم آن احساسی که با خواندن این خاطرات پیدا نمودم، به قلم بیاورم. هر چه بیشتر بر آن فکر نمودم، متوجه واقعیت‌های بیشتری شدم که از آن غافل بوده‌ایم و ناگفته مانده است.

ما در تمام سال‌های بعد از جنگ، هر چه کتاب نوشته‌ایم، بیشتر با نگاه کلان به بحث جنگ تحمیلی و دفاع مقدس پرداخته‌ایم. با نگاه خُرد کمتر کتاب نوشته‌ایم. این مجموعه خاطرات با آن که خیلی مختصر است، از نگاه یک سرباز، بخشی از جنگ و دفاع را تعریف نموده است. در قطعاتی از سرزمین بزرگ کشورمان و این که روابط وی با همسنگران، هم‌زمان، بالادستان، فرماندهان، شهدا، مجروحان و ... چگونه بوده است. خواننده به تدریج با خواندن این خاطرات به رمز ماندگاری کلمه «ایران» در ۲۷ قرن و کلمه «اسلام» در ۱۴ قرن در این کشور پی می‌برد. خواننده متوجه می‌شود سطر به سطر این خاطرات بوی مهربانی، بوی جوانان پاک‌نهاد و فداکار این مرز و بوم را می‌دهد. بوی تربیت خوب و پدران و مادران خوب، بوی خوبی، بوی مهربانی، بوی فداکاری، بوی شجاعت و از خودگذشتگی و ...

ما با خواندن این خاطرات و نظایر آن متوجه می‌شویم که چقدر از این سرمایه معنوی به جا مانده در

سینه‌ی سربازان آن زمان غفلت کرده‌ایم و در می‌یابیم که دل‌ها، احساسات، تعقل و تفکر آنان به واسطه حضور جانانه‌شان در آن میادین خون و آتش، چگونه شکل گرفته است و ما تا کنون نتوانسته‌ایم به طریقی پیوند این دل‌های مهربان گره خورده به یکدیگر را که در میدان جنگ حاصل شده بود، حفظ و با ادامه آن پیوندها، این ارزش‌های معنوی کسب شده را توسعه دهیم.

چقدر سخت است برای سربازان آن زمان و تطبیق آن ادبیات گفتاری و رفتاری میدان دفاع و جنگ آن روز با ادبیات گفتاری و رفتاری این روز... شاید این همدردی، مجاهدت دیگری است که باید این عزیزان داشته باشند و با توفیق در آزمایشی دیگر و این چینی و ارائه این بخش از مجاهدات نفسانی خویش در پیشگاه پروردگار و ارواح شهدای هم‌رزم خود سربلندتر حاضر گردند. اما افسوس که اگر صاحبان این گنج‌های معنوی گرفتار حال و هوا و فضا‌های مسموم رسانه‌های روز شده و از حال و هوای آن روز دور گردند. متأسفانه باید

اعتراف کنیم که خیلی کم هستیم که بتوانیم ادعای چیره شدن و موفقیت بر حال و هوای غفلت زده و فریبنده این روز داشته باشیم...

با مطالعه خاطرات آقای محمدزاده، خواننده متوجه می‌شود که در لایه‌های جامعه، افراد گمنامی هستند که ذهن خود را هنوز هم با حال و هوای آن روزها مشغول نگه داشته‌اند و علاقه‌ای هم ندارند که از آن روزها جدا و ذهن خود را با رفتارها و گفتارها و غفلت‌های فریبنده این روزها مشغول کنند.

این عزیزان؛ یاران عزیزتر از جان خود را، آن جوانی و شور و نشاط را، لباس‌های خاکی، پاره و خونی را، دست‌ها، سر و صورت خاکی، زخمی و آغشته به خون هم‌زمان خود در میان آتش تیربارها، خمپاره‌ها، توپ‌ها و بمب‌های دشمن را جا گذاشته اما خاطرات آن را در جان خود نگه داشته‌اند. خاطراتی که با آنها در دلتنگی‌ها، بر صبر و تحمل خود می‌افزایند. خاطراتی که انحصاری بوده و برای هر کس خاص است.

اینجانب حیفم آمد که این مجموعه کوچک، اما با معانی و مفاهیم بزرگ و لذت بخش، در دسترس عموم هم وطنان قرار نگیرد. لذا بر آن شدم که خدمتی هر چند کوچک انجام داده و به یاد آن هم‌زمان عزیزم در دفاع مقدس، خود را در این حال و هوای نویسنده محترم سهیم کنم. بنابراین متن ارائه شده را از حالت پرسشنامه‌ای اداری خارج و با عنوان گذاری مطالب، ویرایش نسبی و تهیه نمایه، به شکل کنونی و انشاءالله قابل استفاده برای عموم درآوردم. پس از آماده سازی، آن را به آقای محمدزاده ارائه دادم و ایشان نیز پس از اصلاح و تکمیل جزئی، آن را اعاده نمودند و نسخه آماده شده با تأیید و تشویق امیر سرتیپ آراسته رئیس محترم هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» در مرحله انتشار قرار گرفت.

در پایان لازم به ذکر است که ارتش جمهوری اسلامی ایران، به ویژه نزاجا در طول جنگ تعداد ۲/۵ میلیون نفر ورودی افراد وظیفه داشته است. این عده هر

کدام به طور میانگین، دو سال در ارتش خدمت داشته و بیش از ۸۰ درصد این مدت را در مناطق عملیاتی بوده‌اند و مسلماً تعداد زیادی خاطرات مشابه خاطرات نوشته شده در این کتاب در سینه آنان نیز وجود دارد، اما متأسفانه هنوز ساز و کاری برای جمع‌آوری، ساماندهی، حفظ و انتقال این خاطرات به نسل‌های بعدی مهیا نشده است. حیف است و صد حیف که از چنین سرمایه عظیم ملی و معنوی که پدید آورندگان آن فرزندان و پدران و مادران این سرزمین هستند، غافل بمانیم و گذشت زمان این پدیده عظیم را به فراموشی و خاک بسپارد... باید اندیشید که چه باید کرد؟ چه باید بکنیم و چگونه؟

خدا کند همگی، به آن‌چه که می‌توانیم و یا به آن مکلف هستیم عمل کنیم. آمین.

سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی‌گویا

خاطره شیرین دوره آموزشی در فروردین ۶۰/۱۷

خاطره شیرین دوره آموزشی در فروردین ۶۰

اواسط دوره آموزشی در فروردین ۶۰ بود، در میدان مشق (صبحگاهی) پادگان سرگرم فراگرفتن آموزش بودیم، که جناب سرهنگ بخشنده فرمانده گردان^۱ بی خبر سر رسید و تمام سربازهای گروهان ما را در ضلع شرقی میدان پادگان جمع کرد، وقتی همه به صف شدیم دستور دادند طول میدان پادگان چهل دختر تا سالن نمایش را که نزدیک به هزار متر به صورت سربالایی بود، بدون اسلحه و به صورت مسابقه مسیر رفت و برگشت را بدویم، از آن جا که قبل از سربازی ورزش مورد علاقه ام فوتبال بود و همینطور بر حسب عادت هفته ای یکی دو روز صبح های زود می دویدم، دوره آموزش سربازی برای من با تمام سختی که داشت خیلی آسان و راحت بود، زیرا توانایی و آمادگی آموزش های سخت را هم داشتم. آن روز اولین نفری بودم که فاصله

۱. دوره آموزشی من در مرکز آموزش ۰۲ - چهل دختر - به مدت دو ماه از ۵۹/۱۲/۱۲ تا ۶۰/۲/۱۵ بود.

تعیین شده را دویدم. وقتی به فرماندهان رسیدم، داشتم خودم را معرفی می‌کردم، هنوز من ... را نگفته بودم که جناب سرهنگ بخشنده با مشت گره کرده و به آرامی یکی به سینه من که خبردار ایستاده بودم، زد و با دست به سالن بزرگ پایین میدان اشاره کرد و گفت: «دوبار دور آن سالن را بدوید» و بقیه بچه‌ها را هم دنبال من روانه کرد، بعد از اتمام ۲ دور دویدن، درحالی‌که از نفس افتاده بودم، سعی کردم به زور هم که شده خودم را جلوی فرماندهان معرفی کنم، اسم خودم را، محل اعزام را، جمعی گردان و گروهانم را، و در آخر با صدای خیلی بلند گفتم: دسته ۱، تحت آموزش سرکار استوار سلیمانی هستم، که نگاه‌های فرماندهان به یکباره سمت استوار سلیمانی چرخید که در لباس رنگ و رو رفته استواری با درجه کم‌رنگش در کنار جناب سروان مرادی فرمانده گروهان خبردار ایستاده بود، استوار سلیمانی خدمتش به اتمام رسیده بود، ولی به خاطر جنگ خدمت را ترک نکرده بود.

خاطره شیرین دوره آموزشی در فروردین ۱۹/۶۰

من از اینکه آن روز فرصت پیدا کرده بودم با یک کار انفرادی موجب خوشحالی و خوشنودی فرماندهام شوم، خیلی خوشحال شدم، فرماندهای که نه با اجبار و اکراه، بلکه با عشق و علاقه هنوز در پست خودش خدمت می‌کرد و به اهمیت شغلش و همین‌طور سرنوشت کشورش که در شرایط بحرانی قرار گرفته بود فکر می‌کرد، و بدون تحقیر و اهانت به سربازها و اعمال و رفتارهای ناپسند به جا مانده از رژیم شاه و بدون آزار و اذیت و خالی کردن خشم و ناراحتی خود بر سر ما سربازها و جوانان که بیشتر انقلابی و پر دغدغه بودیم، با صبر و حوصله به ما آموزش و انرژی و درس عزت نفس می‌داد، تا به چیزی فکر نکنیم جز به کشورمان که مورد تجاوز دشمن قرار گرفته است. آن مرد، یعنی سرکار استوار سلیمانی با آن درجه رنگ و رو رفته‌اش در نظر من یک ژنرالی می‌آمد که یاد و اطاعت از نصایح و آموزش و فرامین او طی دو سال خدمت سربازی به من انگیزه و روحیه‌ی استقامت و جنگیدن می‌داد. شیرینی

آن خاطره فقط به خاطر فرمانده‌ای که سربازهایش را
فرزندان خود به حساب می‌آورد رقم خورد.

بعد از دوره آموزشی و اسامی فرماندهان در طول خدمت

بعد از پایان دوره آموزشی به تیپ مستقل ۸۴ پیاده
خرم‌آباد، منطقه عملیاتی گروهان سوم گردان ۱۳۹ در
غرب کشور، یعنی پاوه و نوسود اعزام شدم.
اسامی فرماندهان گروهان عبارت بودند از:

- ۱- جناب سروان سلطان‌پناه؛
- ۲- جناب سروان حمید رضا یادگاری؛
- ۳- جناب سروان حمید دقیق احمدی (در مرحله سوم
عملیات محرم زخمی شد).
- ۴- فرماندهان دسته: ستوان کریمی و شاه‌کرمی بعد
از زخمی شدن جناب سروان دقیق احمدی با
بودن جانشین فرمانده گروهان جناب سروان ...
که تازه به گروهان ما آمده بود، ولی از

نحوه برخورد فرماندهان گروهان، گردان و تیپ ۲۱/

سنگرش بیرون نمی آمد. عملاً ستوان شاه کرمی

فرماندهی گروهان را به عهده داشت.

فرماندهان گردان ۱۳۹:

۱- جناب سرهنگ ابراهیم زاده

۲- جناب سرهنگ هاشمیان

۳- شهید سرگرد شاهمراد تقدی فاتح تپه های ۲۰۲ و

دشت عباس و عین خوش

۴- جناب سرگرد نشاطی

اسامی فرماندهان تیپ:

۱- جناب سرهنگ کلانتری

۲- جناب سرهنگ پیرانوند

۳- جناب سرهنگ شریف النسب

نحوه برخورد فرماندهان گروهان، گردان و تیپ

در دوره ای که ما به سربازی رفتیم، سیستم ارتش

در حال تغییر و تحول بود، اما با گذشت دو سال از

انقلاب، هنوز (بیشتر در پادگان آموزشی) فرماندهان و ستاد پادگان و گردان و گروهان، به تشویق سربازها برای خدمت در آن شرایط حساس اهمیت نمی‌دادند که هیچ، حتی بعضی از فرماندهان رفتارهای مناسب که در خور شخصیت فرماندهان ارتشی، انقلابی و اسلامی باشد نسبت به ما سربازها که به جبهه و جنگ می‌رفتیم نداشتند. طوری که تعدادی از افراد که به صورت داوطلب و علاقه به سربازی آمده بودند و حتی قصد استخدام در ارتش را داشتند، به خاطر رفتارهای ناشایست بعضی از فرماندهان ترک خدمت و از سربازی در آن شرایط حساس فرار می‌کردند.

اما در واحد رزمی در منطقه عملیاتی به خصوص در خط مقدم جبهه، در آن روزهای سخت، تنگ و دشوار، روابط بیشتر فرماندهان دسته و گروهان و گردان و تیپ، با سربازان زیر دست، پدران، برادران و محترمانه بود به گونه‌ای که خود من از فرماندهان محترم و غیور گردان و گروهان و تیپ ۸۴، از شهید

نحوه برخورد فرماندهان گروهان، گردان و تیپ / ۲۳

سرگرد شاه‌مراد نقدی گرفته تا فرماندهان با شخصیت و محترم گروهانم، جناب سروان حمیدرضا یادگاری، جناب سروان دقیق احمدی و فرماندهان دسته، ستوان کریمی، ستوان شاه‌کرمی، سرگروهان حسنونند، گروهان فریدونی و ... گذشته از درس محبت و دوستی و اتحاد و همدلی، خیلی چیزهای دیگر یاد گرفتم که در زندگی شخصی‌ام تأثیر زیادی داشت. آشنایی و هم‌رزم بودن با آن‌ها بود که موجب شد به هویت ایرانی بودنم پی ببرم. در مقابل آن عزیزان جسارت و بی‌ادبی‌های زیادی از ما سربازهای زیردست خود که بیشتر خام و بی‌تجربه بودیم می‌دیدند، ولی با بزرگواری و درایت اهمیت نمی‌دادند. افتخار می‌کنم که زیر دستشان خدمت کردم، خیلی دوستشان دارم، همیشه به یاد تک تک فرماندهان و هم‌رزمان عزیز خودم هستم. امید دیدارشان یکی از آرزوهای بزرگ زندگی من است.

عملیات‌هایی که شرکت داشتم

۱- عملیات پشتیبانی تصرف قله شمش‌ی در غرب

نوسود و مسلط به شهر طویله عراق

۲- عملیات محمد رسول‌الله (ص)

۳- عملیات فتح‌المبین

۴- عملیات محرم

۵- عملیات پشتیبانی والفجر مقدماتی که وارد

عمل نشدیم، زیرا دشمن از استعداد و زمان و

طرح عملیات ما اطلاع یافته بود. در مرحله

اول این عملیات، دلاوران خط شکن بسیجی، در

میدان کمین دشمن محاصره شدند و ...

عملیات متوقف شد.

خاطرات عملیات‌ها

خاطرات تلخ و شیرین زیادی از عملیات‌های

مختلف به جا مانده، ولی ما در مقابل ایمان و رشادت و

شجاعت و از جان گذشتگی شهدا که در رکاب آنها

حکم سیاهی لشکر را داشتیم، چه حرفی برای گفتن یا خدای نخواستہ ادعا داریم. بهترین خاطرات در عملیات‌ها، همان دوستی‌ها، همدلی و فداکاری‌ها در بین رزمندہ‌ها بود کہ پیروزی‌های به یادماندنی را در پی داشت و در مقابل شہادت ہمرزمان و عدم موفقیت در بعضی از عملیات‌ها، خاطرات تلخی است کہ همچنان جسم و روح ما را می‌آزارد.

بعد از اتمام خدمت سربازی‌ام تا امروز خیلی سعی کردم تا از میان یادداشت‌های دو سال سربازی‌ام خاطراتی را تنظیم کنم کہ شایستہ دلاورمردان شہیدی باشد کہ سپر بلای وطن شدند، ولی متأسفانہ رفتاری‌های دنیوی و امورات شخصی زندگی تا کنون فرصت این رسالت را از من گرفتہ است. اکنون ہم کہ توفیقی حاصل شدہ است اگر چہ نوشتن، حرفہ و تخصص خودش را می‌خواہد، اما بہ یاد و عشق یاران، قسمت‌هایی از خاطرات تلخ و شیرین بہ جا مانده از

سال‌های ۶۰ و ۶۱ را بیان می‌کنم. انشاءالله که مرضی رضای خدای متعال و شهدای والا مقام باشد.

اولین مأموریت رزمی

تیرماه ۱۳۶۰، یکی دو هفته‌ای از ورود ما سربازان جدید به خط مقدم (منطقه عملیاتی گردان ۱۳۹، جبهه نوسود) گذشته بود. نیمه شب چهارم مرداد بود، به یک دسته سربازان گروهان ما (گروهان سوم) مستقر در قله «کاوه‌زهر» که به تازگی از تصرف دشمن آزاد شده بود، حمله شد. دشمن مرکب از کماندوهای عراقی و مزدوران وابسته سعی داشتند با پاتک، قله کاوه‌زهر که یکی از قله‌های مهم مشرف به شهر طویله عراق و مناطق اطراف نوسود است را دوباره تصرف کند. سربازهای دسته مستقر در قله با حمایت نیروهای بسیج و سپاه و پیشمرگان مسلمان کرد که در یال سمت راست قله مستقر بودند، مقاومت جانانه‌ای از خود نشان دادند. در آن پاتک، بچه‌ها با دادن ۳ شهید (سرباز قدیمی و با تجربه گروهان محمدتقی متقی و دو سرباز جدید از بچه‌های همدان) دشمن را شکست داده و مجبور به عقب‌نشینی نمودند.

صبح روز بعد اعلام شد، پانزده سرباز برای تقویت و تعویض نفرات دسته جلو مستقر در قله کاوه‌زهر و ملندو آماده

احساس دلتنگی با دیدن مادرِ کُرد ۲۷/

شوند. من، مهدی مولایی، زلفی، مجردی، ایوب باقری، شیری، رسولی - منقضی خدمت ۵۶ - و ... با تجهیزات کامل و مقداری فشنگ و نارنجک اضافه از تپه نروی به سمت جاده نوسود سرازیر شدیم.

مسئولیت گروه به ایوب باقری که سرباز قدیمی و با دل و جرأتی بود سپرده شد. در جاده خبری از ماشین نبود، پیاده در حال رفتن به سمت نودشه بودیم که یک ماشین تویوتا سپاه، از سمت پاوه با بار و تعدادی نیروی سپاهی و بسیجی از راه رسید. راننده با سلام و صلوات گروه ما، توقف کرد و هر کدام چون ملخ به اتاق و بدنه ماشین آویزان شدیم. بین راه چندین بار نفرات، دسته جمعی از ماشین سوار و پیاده شدیم تا ماشین توانست از سینه کش و سربالایی تند جاده عملیاتی نوسود به نودشه بالا برود.

احساس دلتنگی با دیدن مادرِ کُرد

آفتاب در حال غروب کردن بود که به دره ورودی شهر نودشه رسیدیم. شهری که هنوز در تصرف و اشغال دشمن تجزیه طلب مزدور بود. ایوب باقری جلو و ما بقیه

گروه پشت سر هم از میان شیار و دره ارتفاعات اورامانات به سمت قله کاوه‌زهره حرکت کردیم.

از میان باغی رد شدیم که هنوز یک خانواده کرد در کلبه آن سکونت داشتند. من با دیدن مادر خانواده که روی سکوی کلبه نشسته بود و در حال ریسیدن پشم بود، لحظه‌ای احساس اندوه و دلتنگی دو سه ماهه خودم را آشکار کردم. با صدای خیلی بلند صدایش کردم: سلام مادر من، خسته نباشید. او کارش را رها کرد، از جایش بلند شد و از سکو پایین آمد. چند قدم به طرف ما برداشت و با گویش کردی شروع کرد به ابراز احساسات «قربانت گردم، جانم فدایتان، پیش‌مرگتان گردم و...» تا اینکه ما از جلوی چشمانش دور شدیم، وقتی برگشتم تا دستی برای او تکان دهم، مادر کرد همچنان دست‌هایش به سمت آسمان بود و داشت مارا دعا می‌کرد. در بین گروهی که به سمت قله می‌رفتیم، من گویا این صحنه‌ها را در خواب می‌دیدم. در افکارم بابت تمام غم و اندوه و احساس غربت دوری از دیار و خانواده و همین‌طور دلهره و ترس از توپ و خمپاره یا نزدیک و کشته شدن به دست دشمن، احساس شرم و خجالت به من دست داده بود. از طرف دیگر از اینکه در شرایط بسیار حساس و بحرانی کشورم، خود را در

احساس دلتنگی با دیدن مادرِ گُرد / ۲۹

لباس مقدس سربازی فرزند همه کشورم می‌دیدم، احساس
غرور و شعف داشتم.

تأسف از افکار و عقاید و وعده‌های نه تنها پوچ
انقلابی و خلقی و ... جهت رفع فقر و ظلم و محرومیت و
مشکلات زندگی پدران و مادران دلسوز و مهربان کرد و
ترک و بلوچ و شمالی و جنوبی و ... بلکه می‌دیدیم
گروه‌هایی به اسم حمایت از آن‌ها موجب سلب اندک
آرامش و افزودن مصائب و درد و رنج و مشکلات آن‌ها
هم شده‌اند. آنان سبب شده‌اند تعدادی از جوانان هموطن
در شرایط بحرانی و سرنوشت‌ساز، به اسم گروه‌ها و
احزاب دروغین پیشرو و انقلابی، دیگر برادران ایرانی اعم
از ارتشی، بسیجی و سپاهی خود را که این مادر آنان را
پسر خود و ضامن امنیت و مدافع کشورش می‌داند،
مزدور و عامل امپریالیست و ... بخوانند، و به این جرم
آنها را به قتل برسانند (کشتن و سربردن برادر و
هموطن سرباز و بسیجی برای این گروه‌ها مبارزه انقلابی و
طبقاتی تلقی می‌شد) و با دامن زدن به تفرقه و نفاق در
داخل کشور درگیری و برادرکشی به راه بیاندازند.

از این که در این شرایط سرباز هستم، سینه و قلبم لبریز از عشق به مادری کُرد شده بود که دستانش را نه برای نیازهای وجود خودش، بلکه برای حفظ جان من جوان که جای پسرش می‌داند به آسمان گرفته بود و از خدایش طلب سلامتی مرا داشت. با دلگرمی بیشتر و با تصور اینکه نه تنها از خانواده‌ام دور نیستم، بلکه مادرم این‌جا، در دو قدمی دشمن در کنارم و پشت سرم حضور دارد، به یک باره احساس عجیبی به من دست داد و اندیشه تازه‌ای در ذهنم جرقه زد که فراتر از همه دغدغه‌های فکری و عقیدتی و انقلابی و افکار مغشوشم بود. عشق بین او و من می‌تواند بهترین و پاک‌ترین و ماندگارترین اندیشه و آرمان و عقیده و اهداف انسانی و دینی و ملی و انقلابی برای من باشد. با حسی تازه و قدم‌های محکم‌تر به سمت قله کاوه‌زها را به مقابله و روبرو شدن با دشمن متجاوز پیش رفتیم.

خوشحالی از دیدن هم ولایتی

هوا در حال تاریک شدن بود، به جایی رسیدیم بین قله ملندو و کاوه‌زها، جایی که در دید کامل و تیررس دشمن بود. به دستور ایوب، آن‌جا را نفر به نفر با سرعت به صورت نیم‌خیز رد شدیم و قبل از تاریکی به بالای

خوشحالی از دیدن هم ولایتی / ۳۱

قله رسیدیم. نفرات دسته در شکاف تخته‌سنگها کنار سنگ‌های نزدیک به هم با سقف‌های بسیار کوتاه پوشیده از پلیت و سنگ منتظر ما ایستاده بودند، یکی دو نفر با نزدیک شدن ما به استقبال‌مان آمدند. یک سرباز خوشرو لاغر اندام با هیکلی کشیده ما را به سمت سنگ‌ها هدایت کرد و رو به ما که تازه وارد و جدید بودیم کرد و گفت: «اعزامی از کجا و بچه کجا هستید؟» وقتی من گفتم بچه سوادکوه هستم با خوشحالی دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: «چه تی هستی برار، مه اسم رضا داودیه، بچه آلاشتمه.» من هم ذوق زده شدم از این‌که در بین دسته‌های گروهان سربازهای قدیمی، هم ولایتی‌های من هم هستند. خودم را معرفی کردم وقتی بین سنگ‌ها مستقر شدیم برای دیدن داودی به سنگ‌شان رفتم و یک هم ولایتی دیگر و آشنا، از اهالی نزدیک روستای ما، سرباز حسن حبیب‌پور ولیلایی را آن‌جا دیدم. با دیدن و حضور آن‌ها کمی روحیه گرفتم، زیرا از روزی که به منطقه عملیاتی آمده بودم بعضی از

سربازهای قدیمی‌تر با تعریف و تمجید از دشمن و نا امن جلوه دادن منطقه و حتی با شیطنت‌ها، موجب ترس و وحشت تازه واردها می‌شدند، ولی رضا داودی اولین سربازی بود که می‌دیدیم با شوخی و خنده و گفتن جملاتی با گویش مازندرانی چون: «بَون رزمنده‌های دلاور، بَون شیر سوادکوه ره و ...» سعی می‌کرد نگرانی و ترس و اضطرابی که ما تازه واردها به خاطر احتمال حمله مجدد دشمن به قله داشتیم و در چهره‌ی ما مشهود بود را فراموش کنیم. همین‌طور مواردی را به ما یادآوری می‌کرد که نه تنها بر روحیه ما تأثیر مثبت داشت، بلکه به ما دلگرمی می‌داد و ما را بیشتر با موقعیت و جایی که آمده بودیم آشنا می‌کرد.

با آغاز شب، ۹ ساعت نگهبانی شب تقسیم و برای هر نفر در دو پاس سه ساعتی شروع شد. ساعت نگهبانی من پاس اول سر شب و پاس دوم بعد از نیمه شب تا روشنایی صبح تنظیم شد.

کمبود نیرو در اوایل جنگ

یکی از مشکلات ارتش در اوایل جنگ، کمبود نیروی سرباز، درجه‌دار و افسر بود، زیرا بعد از انقلاب اتفاقاتی برای ارتش افتاد که تعداد نیرو و ادوات سازمانی از سطح دسته گرفته تا تیپ و لشکر به نصف تقلیل یافت. در آن شرایط سخت، در گروهان ما سه دسته شانزده نفره به اضافه یک گروه ادوات در خط مقدم، یک دسته پانزده نفره در ارکان و جمعاً ۷۲ نفر بیشتر نبودیم.

با فرا رسیدن شب، جناب سروان کریمی فرمانده دسته یادآوری کرد که باید کاملاً هوشیار باشیم. احتمال دارد دشمن امشب هم حمله کند. زیرا شب گذشته سر شب بود که به دو دسته دیگر گروهان ما حمله شد، از دسته ما که عقب‌تر و پشت نوسود، روی ارتفاعات (تپه نروی) مستقر بود، کاری بر نمی‌آمد. با وجود ارتفاعات نوسود و نودشه بین ما و قله کاوه‌زهر، متوجه درگیری آنان شدیم. کاملاً صدای تیراندازی و درگیری و انفجار نارنجک و آرپی‌جی و خمپاره را می‌شنیدیم. نزدیک به

یک ساعت فرمانده وقت گروهان جناب سروان سلطان‌پناه گزارش سرگروهان ... را که با داد و فریاد و عصبانیت و زخمی شدن خودش و شهادت بچه‌ها همراه بود از طریق بی‌سیم گوش می‌کرد. جز درخواست کمک و پشتیبانی فرمانده گروهان از نزدیک‌ترین ادوات و واحدها به قله، هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آمد.

اولین شب نگهبانی در نزدیکی دشمن

با فرا رسیدن شب برای نگهبانی پاس اول نزدیک به ۱۰ متر جلوتر از خط‌الرأس، در اولین سنگر یال سمت چپ قله در میان شکاف تخته سنگ‌ها (حساس‌ترین و خطرناک‌ترین سنگرهای نگهبانی که در روی قله‌ها سنگرهای سمت چپ و راست آن بود) مستقر شدم. اولین شبی بود که در فاصله بسیار نزدیک به دشمن نگهبانی می‌دادم و احتمال هر لحظه حمله و تک دشمن وجود داشت. در ترس و نگرانی، تنها داودی بود که با گویش مازندرانی به من دلگرمی و القاب‌های گوناگونی

اولین شب نگهبانی در نزدیکی دشمن ۳۵/

داد و یادآوری کرد «اصلاً نترسم، فقط گوش کنم اگر به کوچک‌ترین صدایی مشکوک شدم اول از نارنجک استفاده کنم» تعدادی نارنجک روی تخته سنگ‌ها و تعدادی داخل جعبه دم دست و زیر پایم آماده کردم، سیاهی شب چنان غلیظ بود که فاصله دو سه متری بیشتر دیده نمی‌شد، فقط از سمت راست از عمق دره در دل تاریکی شب، روشنایی قسمتی از چراغ‌های خیابان و منازل شهر کرد نشین و مرزی طویله عراق دیده می‌شد، زیرا طبق دستور امام خمینی (ره) نیروهای عملیاتی ما هنوز اجازه شلیک توپ و خمپاره به شهر و روستا و مناطق مسکونی و مرزی دشمن را نداشتند. از طرفی دیگر خویشاوندی و ارتباط تنگاتنگی بین کردهای ایران و عراق وجود داشت، آن‌ها در مبادله اسیر یا جنازه شهیدی میانجی‌گری می‌کردند و یک حس نزدیکی و همدلی و ترحم بین نیروهای ایرانی نسبت به مردم کرد آن طرف مرز وجود داشت، طوری که آن‌ها خیلی راحت و بدون ترس با کردهای ایران رفت و آمد می‌کردند.

هنگام تحویل گرفتن پاس دوم به من یادآوری شد قبل از این که هوا کاملاً روشن شود و من دیده شوم با یک خیز سریع جایم را عوض کنم و برگردم به پشت خط‌الرأس سنگر دیدبانی، زیرا از طرف مقابل و از روی کله‌قندی و قله شمش‌ی در دید و تیررس مستقیم دشمن می‌باشیم. با اتمام پاس دوم، هوا که در حال روشن شدن بود درست در فاصله ۵ متری چشمم به چیزی خورد که روی تخته سنگ افتاده بود ولی تکان نمی‌خورد. اول ترسیدم، وحشت زده خیلی سریع اسلحه را برای تیراندازی به سمت چیزی که دیده بودم گرفتم، کمی که دقت کردم متوجه شدم پارچه سبز رنگی است، دقایقی که گذشت در تاریک و روشن سپیده دم چیزی را که می‌دیدم باورم نمی‌شد، چون که نه داودی و نه دیگران چیزی در این خصوص به ما نگفته بودند. جسد تنومند یک عراقی با لباس سبز و قرمز کماندویی روی شکم به صورت نیم‌رخ روی تخته سنگ افتاده بود و نگاهش به سمت بالا خشکیده بود.

اولین شب نگهبانی در نزدیکی دشمن ۳۷/

در طول ۲۰ ماه حضور در بدترین شرایط جنگ، هیچ وقت به اندازه آن صبح به واسطه جسد افتاده و کشته شده دشمن که تا دو قدمی سنگرهای نیروهای خودی آمده بود، نترسیده بودم. آن ترس همیشه به خصوص در پاتک‌های دشمن در من زنده می‌شد و به توان و هوشیاری‌ام می‌افزود. آن روز به ما تازه واردها گفتند دو سه نفر برای آوردن آب، به چشمه‌ای که در پای قله دامنه پشت سر ما قرار داشت و محل فرود و گرای دشمن بود، برویم. (خمپاره از بالای سر ما کمانه و زوزه می‌کشید و پشت قله، اطراف چشمه فرود می‌آمد و منفجر می‌شد) من در بین نگاه بچه‌ها یک گالن آب برداشتم و به مهدی مولایی اشاره کردم و گفتم: ما دو نفر آماده‌ایم. مهدی مولایی هیچ حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. ترسی که من در وجودم پنهان کرده بودم، در چشمان او موج می‌زد، ولی با اشاره‌ام یک گالن را برداشت و یک نفر دیگر از بچه‌های قدیمی با ما همراه شد. در کنار چشمه با دیدن چند نفر از برادران بسیجی مستقر در قله

مجاور تعجب کردم، زیرا آن‌ها بدون توجه به گلوله‌های خمپاره دشمن که به دور و اطراف چشمه می‌خورد و منفجر می‌شد، با شوخی و روحیه‌ای شاد و خندان در حال شستشوی خودشان بودند، به نظر آمد آن‌ها در حال پیک‌نیک هستند تا در جبهه و جنگ. ما از شوخی‌های آن‌ها که با گویش مازندرانی و فارسی سر به سر هم می‌گذاشتند، خیلی روحیه گرفتیم و خندیدیم.

حرف‌های من و رضا داودی و حبیب در بالای قله و شهادت داودی در ساعاتی بعد

وقتی برگشتیم بالای قله، من و داودی و حبیب (حسن حبیب‌پور) تا غروب به اندازه یک سال حرف زدیم، آن‌ها از خاطرات تلخ و شیرین یک سال گذشته سربازی خود که بیشتر در منطقه عملیاتی گذشته بود می‌گفتند و من هم از این که خیلی چیزهای جدید، اطلاعات تازه از وضعیت فعلی منطقه و شرایط نیروهای خودی و دشمن از آن‌ها می‌شنیدم روحیه‌ی تازه‌ای می‌گرفتم. اصلاً دلم

اولین شب نگهبانی در نزدیکی دشمن ۳۹/

نمی‌خواست روز تمام شود، چون داودی و حسن جزء نفراتی بودند که باید تعویض می‌شدند.

آفتاب پشت ارتفاعات کله هرات غروب کرده بود و سایه قله‌ها، همه جا را فرا گرفته بود، نفرات تعویضی آماده می‌شدند تا به ارتفاعات نروی برگردند، یکی صدا زد: «داودی، داودی» رضا از پیش ما بلند شد همچنان با خنده گفت: «با اجازه برادرها فکر کنم موقع رفتن، بروم تجهیزاتم را جمع کنم.» به سمت سنگر خودشان رفت، دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای خفیف یک تک تیر آمد و یکی فریاد زد: «داودی تیر خورد، داودی تیر خورد» نمی‌دانم خودم را چگونه به داودی رساندم، رضا بین دو سنگر در شکاف تخته سنگ‌ها افتاده بود و دست و پا می‌زد. سید، هم دوره‌اش و یکی دو نفر دیگر بالای سرش نشسته بودند. خون از گردن و زیر گلوش چون شیر آبی راه افتاده بود، صدایش زدم: رضا، رضا. همین‌که نگاه ما به هم تلاقی کرد، پلک‌هایش آرام و آهسته بسته شد. من سراسیمه دنبال حبیب دویدم که در حال دیدبانی بود و با آه و

فغان به او خبر دادم که رضا تیر خورد. حبیب وقتی سر رسید پیکر رضا را بغل کرد و نعره می‌زد: «آه برار، آه جان رضا، آه ...» من هم دستم را دور آن‌ها حلقه کرده بودم و چون کودکی خردسال گریه می‌کردم. فرمانده دسته، ستوان کریمی به بچه‌ها دستور داد پتو آوردند، من و حبیب را از رضا که شهید شده بود جدا کردند. جنازه‌اش را در پتو پیچیدند و با بی‌سیم به فرماندهی گروهان گزارش داد: «سرباز رزمنده رضا داودی که نزدیک به یک سال در جبهه غرب برای دفاع و حفاظت از میهن خود با دشمن خارجی و مزدوران داخلی آن‌ها جنگید، در ساعت ۱۸ روز ۶ تیر ماه ۱۳۶۰ بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن شهید شد». سرباز رضا داودی از خانواده و طبقه روستایی کشاورز ایرانی بود، که جانش فدای خاک پاک میهن‌اش شد. روح جاویدانش با غروب خورشید همراه شد که می‌رفت تا صبح دیگر طلوع کند و به سرزمین ایران عزیز، نور و گرما ببخشد.

اولین شب نگهبانی در نزدیکی دشمن ۴۱

فرمانده برای حمل جنازه شهید رضا داودی درخواست قاطر کرد. روز تمام شده بود که یکی از برادران پیش مرگ مسلمان کرد از تدارکات سپاه با قاطرش به بالای قله رسید، پیکر شهید داودی را پشت قاطر گذاشتیم و حبیب مأمور شد تا آخرین ساعت همراه جنازه هم‌رزم و دوست و هم‌دوره‌اش باشد. برادر کرد، بعد از پایین رفتن از قله، برای رسیدن به نوسود راه میان‌بر را در پیش گرفت. با تاریک شدن هوا آن‌ها راه را گم کردند. به گفته حبیب ساعت‌ها بین کوه و کمر تا رسیدن به مقصد سرگردان بودند. با شهید شدن داودی آن اندک روحیه‌ای که با دیدن داودی و حبیب به دست آورده بودم، به یکباره از دستم رفت. غم و اندوه همراه با ترس، چون سیاهی ظلمات شب بر روح و جسم سنگینی می‌کرد، اما سنگر و جای خالی رضا داودی، فکرم را به خودش مشغول کرده بود و شهادتش نوری را در قلبم روشن، تا حضور خود را در صف و بین کسانی که به آن‌ها پیوستم، جدی بگیرم، حضوری مهم‌تر از تردید

و ترس از برای زنده ماندن و فراتر از همه افکار و عقایدی که در سر داشتم.

اقدامات اعزام گردان برای عملیات فتح‌المبین

جناب سرگرد نقدی از جنوب به کردستان برگشت، با سیمت فرمانده گردان ۱۳۹، گردانی که نزدیک به دو سال در منطقه عملیاتی پاه قبل از شروع جنگ مأموریت داشت و سرگرد مدتی در پست فرمانده گروهان در گردان ۱۳۹ خدمات زیادی انجام داد. با برگشتن مجدد سرگرد، در گردان تغییر و تحولات تازه‌ای انجام گرفت، زیرا ما از هر جهت با کمترین امکانات در سخت‌ترین شرایط به سر می‌بردیم، طوری که از نیازهای ابتدایی یک واحد رزمی محروم بودیم. با آمدن سرگرد نقدی بود که گردان ما به خصوص ما نیروهای خط مقدم روحیه تازه‌ای گرفتیم، زیرا برخی از نیازهای ضروری ما برآورده شد، همین‌طور دو نفر افسر از نیروهای ویژه را به گردان آورد، آنها به

اقدامات اعزام گردان برای عملیات فتح المبین ۴۳/

صورت خیلی فشرده به ما سربازهای گروهان‌ها آموزش‌های مخصوص می‌دادند. بعد از آن، عملیات نه چندان موفقیت آمیز - محمد رسول‌الله (ص) - انجام گرفت و کمی روحیه ما تضعیف شد، اما با خبر جابه‌جایی دوباره تجدید روحیه شد.

۱۴ اسفند ۱۳۶۰ بود که گردان ما - گردان رزمی ۱۳۹ تیپ ۸۴ خرم‌آباد - بعد از ۲ سال مأموریت در جبهه غرب، از منطقه عملیاتی پاوه و نوسود جابجا شد. منطقه را تحویل لشکر ۲۸ کردستان دادیم و به سمت کرمانشاه حرکت کردیم. دو شب را در بیستون، پادگان حاجی آباد کرمانشاه توقف کردیم. بار دیگر تجدید خاطره‌ای از دوره آموزشی شده بود. در این مدت سرگروهان حسنوند، روزی بیست سی نفرمان را به نوبت به مرخصی شهر می‌فرستاد.

درد و دل‌های دو نفره من و شهید شاه مراد نقدی

یک روز من به اتفاق دو سه نفر از دوستان رفته بودیم شهر، بعد از انجام کارهای پستی و خرید و...، سر جاده همدان منتظر ماشین بودیم تا برگردیم به پادگان، ماشین تویوتای سرگرد نقدی چند قدم جلوتر توقف کرد. سرگرد از ماشین پیاده شد و یک چیزی از دکه خرید. من فرصت را غنیمت شمردم و جلو رفتم و سلام دادم. گفتم: جناب سرگرد نقدی، ما از سربازهای گروهان سه گردان هستیم اگر پادگان تشریف می‌برید ما را هم با خودتان ببرید، سرگرد جواب داد: «بفرمائید». داشتم می‌رفتم پشت ماشین سوار شوم، سرگرد گفت: «کجا؟ بیا جلو پیش خودم» اصرار اینکه من تنها نیستم و چند نفر دیگر - به بچه‌ها اشاره کردم - با من هستند، بی‌فایده بود. بچه‌ها پشت نشستند و من جلو ماشین پیش سرگرد، اول اسم و فامیلی و مدت خدمتم و محل اعزامم را پرسید. گفتم: بچه مازندران از سوادکوه هستم، بین راه سرگرد نظرم را راجع به فرمانده گروهانم جناب سروان یادگاری پرسید و

درد و دل‌های دو نفره من و شهید شاه مراد نقدی ۴۵/

من هم همان علاقه واقعی خودم را نسبت به فرمانده گروهانم ابراز کردم که سرگرد خندید و گفت: «معلومه یادگاری خیلی هواتو داره» جواب دادم: نه جناب سرگرد، اینطور هم نیست، برعکس خیلی هم سخت‌گیره، به این خاطر به ایشان علاقه‌مندم و دوستش دارم که سربازهای زیردستش را خوب می‌شناسد، مثلاً می‌داند که من کار به کسی ندارم و نظم و انضباط و وظایف خودم را درست و بی‌سر و صدا انجام می‌دهم و همین‌طور هم احترام ایشان را دارم. بی‌پرده و با پر رویی، تصویری را که از فرماندهان ارشد ارتش در ذهنم بود (برای سرباز ارزش و اهمیتی قائل نیستند و ...) به زبان آوردم و گفتم: شماها اگر ما را دوست داشته باشید، نمی‌گذارید این همه مشکلات و کمبود در خط مقدم داشته باشیم و ...، سرگرد ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد جواب داد: «اینطور که شما فکر می‌کنید نیست، شما سربازها مثل بچه‌های ما هستید. من و شما در این لباس هیچ فرقی باهم نداریم، هر دوی ما یک وظیفه داریم و آن هم حفظ آب و خاک و ناموسمان است که مورد تجاوز دشمن قرار گرفته و به خطر افتاده است. تنها فرقی این

است که از شماها مسئولیتی نمی‌خواهند. اگر ترک خدمت هم کنید کسی دنبال‌تان نمی‌آید یا از آن‌هایی که حزب و گروه و سازمان درست کردند و ما ارتشی‌ها را طاغوتی و ضد خلق می‌دانند چه انتظاری می‌توان داشت؟ جز این که با اختلاف و تفرقه، مردم ایران را به جان هم انداختند. جوانان احساساتی و ناآگاه بسیاری را با شعارهای خلقی و انقلابی به طرف خودشان جذب کردند (به تصورم منظور سرگرد، یکی از آن جوانان، شاید من بودم که در کنارش نشسته بودم) و این گروه‌ها هر کدام می‌خواستند برای خودشان یک حکومت تشکیل بدهند، در گنبد خلق ترکمن و در کردستان خلق کرد که خودت از نزدیک آن‌ها را دیدی، آیا مردم کرد خود مختاری می‌خواهند؟ یا آرامش و آسایش و امنیت؟ و دست آخر در خوزستان با شعار خلق عرب می‌خواستند خوزستان را از ایران جدا و تجزیه و عربی کنند. احزاب و سازمان‌ها و گروه‌های به اصطلاح انقلابی فقط فکر حزب و سازمان خودشان بودند و هستند، آن‌ها اگر دوست و دشمن این مملکت و این مردم را خوب می‌شناختند امروز من و شما این‌همه گرفتاری و مشکلات نداشتیم. ما ارتشی‌ها نمی‌توانیم در چنین شرایطی که مملکت به این روز افتاده و دشمن

درد و دل‌های دو نفره من و شهید شاه مراد نقدی ۴۷/

به کشورمان تجاوز کرده بی‌خیال باشیم، یا به چیزهای دیگری فکر کنیم و ...». تا رسیدن به پادگان، سرگرد از فرماندهان ارتش و ارشد بالادست، از خودش، از انقلاب و شرایط جنگ و بحران و از کدورت‌ها و مشکلاتی که برای ارتش و مملکت پیش آمده بود و از تفرقه و نفاق و اختلافات داخلی، از خیانت، توطئه، دشمنی و از فرصت‌طلبی‌های کشورهای همسایه عرب علیه ایران، از زورگویی و سلطه‌طلبی قدرت‌های غرب و شرق - آن‌ها ارباب باشند و ما هم‌چنان نوکر و گوش به فرمان آن‌ها -، صحبت‌هایی کرد که برای من، شنیدن آن حرف‌ها از زبان یک ارتشی آن هم فرمانده‌ام، تازگی داشت. حرف‌هایی که رنگ و بوی خاصی داشت. نه انقلابی بود و نه ایدئولوژیکی، حتی خیلی از ذهنیت‌هایم را نسبت به ارتش و ارتشی برطرف کرده بود. حرف‌هایی که بر دل من نشست و نظم و خط تازه‌ای به افکار مغشوش و برهم ریخته من می‌داد. یک‌باره احساس کردم فرمانده من هم خیلی تنها و خسته است، همین‌طور زخمی عمیقی در درون دارد که من از آن آگاهی ندارم، ولی در این شرایط هیچ چیز برایش مهم‌تر از جنگیدن

و در هم کوبیدن دشمن متجاوز و نجات کشورش نیست. هنگام خداحافظی و پیاده شدن از ماشین با گفتن این جمله: «جناب سرگرد، یک جان بیشتر ندارم، آن هم در اختیار شماست»، جناب سرگرد چون پدری مهربان سرم را بر سینه‌اش فشرد و دستی بر سر و مویم کشید و گفت: **جان‌ت سلامت باشد.**

چه سان تابیدی بر سینه من مرا آتش میان دود کردی

اعزام گردان به جبهه جنوب و لغو عزیمت به خرم‌آباد
در پادگان از فرماندهی انتظار داشتیم که بعد از دو سال مأموریت سخت، گردان را برای یکی دو ماه استراحت به خرم‌آباد ببرد، اما جناب سرگرد همه گردان را جمع و یک سخنرانی کوتاهی ایراد کرد و در ابتدای سخنانش از همه ما سوال کرد: «ما اگر برویم پادگان برای استراحت و شماها شب عید بروید پیش خانواده‌هایتان و احیاناً خانواده هم‌رزمان شهید از شما سوال کنند که هنوز دشمن توی خاک ماست، چه جوابی دارید؟» و بعد هم ادامه داد: «در جبهه جنوب عملیات

اعزام گردان به جبهه جنوب و لغو عزیمت به خرم‌آباد / ۴۹

بزرگی در پیش است» و با ایمان و اطمینان نوید داد که در این عملیات کار **صدام** تمام است، ما باید به جبهه جنوب برویم و در این عملیات شرکت کنیم تا کار دشمن را یک سره نماییم، اگر چه در عملیات قبلی، عملیات محمد رسول الله (ص) به خاطر شرایط سخت منطقه و امکانات محدود نتوانستیم کار مهمی انجام بدهیم، ولی جایی که قرار است عملیات شود، خیلی مهم و سرنوشت‌ساز است، از شما افسران و درجه‌داران و سربازان خودم می‌خواهم که با هم در این عملیات بزرگ شرکت کنیم و در پیروزی آن سهیم باشیم.

در آن زمان ما اکثریت سربازها جوان بودیم و کم تجربه، و همین‌طور در عملیات‌ها کمی هم نگران حفظ جان خودمان، ولی به عنوان سرباز، علاقه‌مند و مطیع فرامین فرماندهان خودمان بودیم، هیچ‌وقت به یاد ندارم دستور یا فرمانی که فرماندهان گردان یا گروهان‌مان جناب سروان یادگاری یا دقیق احمدی یا فرماندهان دسته ستوان کریمی، شاه‌کرمی و یا سرگروهان حسنونند داده باشند

و ما حتی اگر به قیمت از دست دادن جانمان می‌شد انجامش نداده باشیم، یا حرف دیگری زده باشیم. ولی افسوس از آن دسته آدم‌هایی که ادای وطن‌پرستی و روشن‌فکری در می‌آوردند، یا آن‌هایی که دنباله‌رو احزاب و سازمان‌هایی مثلاً به نظر خودشان انقلابی و خلقی بودند. حتی در ارتش هم تعداد کمی بودند که در آن شرایط حساس و بحرانی و تاریخی کشور، درک درستی از انگیزه و وظیفه‌شناسی، وطن‌دوستی، خلوص نیت، اعتقاد، ایمان، شجاعت و جان برکفی هم لباس و هم قطارهای خود، چون جناب سرگرد نقدی را، در جبهه‌ها نداشتند. حتی به اندازه ما سربازها هم احساس وظیفه نمی‌کردند، تصور آن‌ها این بود که این افراد بیشتر فکر اسم و رسم در کردن و دنبال درجه و رتبه‌ی خود هستند، تا انجام وظیفه.

آن روز در پادگان حاجی‌آباد، ما نیروهای تحت امر سرگرد نقدی با ناراحتی، تعجب و تردید، و با این تصور که فرمانده ما می‌توانست واحد ما را برای استراحت به

اعزام گردان به جبهه جنوب و لغو عزیمت به خرم‌آباد / ۵۱

پادگان ببرد ولی این کار را نکرد سخنرانی فرمانده‌مان را گوش کردیم و با این حال خود را برای رفتن به جبهه جنوب آماده کردیم، زیرا رمز موفقیت یک فرمانده در گرو رابطه و علاقه‌مندی بین او و سربازان زیر دستانش می‌باشد. سرگرد شاه‌مراد نقدی این امتیاز را داشت و به عقیده‌ی من اگر غیر از این باشد، طرف، فرمانده نیست!

علاقه‌مندی بین ما سربازان با فرماندهان طوری بود که حتی در وضعیت عادی، دلمان نمی‌آمد فرماندهانمان تنها باشند. مثلاً موقع حرکت از کرمانشاه به سمت جنوب، سرگروه‌بان فریدونی دلش می‌خواست ما تعدادی از بچه‌های قدیمی گروهان، در طول راه با او باشیم. من از جناب سروان یادگاری کسب تکلیف کردم که چه دستور می‌دهند، در حالی که این موضوع شاید برای جناب سروان یادگاری اصلاً مهم نبود و اهمیتی نداشت، ما دور و برش باشیم یا نباشیم، ولی به شوخی می‌گفت: «خوب شد امروز رفقای نیمه راه خودمان را شناختیم!»، که من برگشتم و به سرگروه‌بان فریدونی

گفتم: سرگروه‌بان، حاضرم بمیرم ولی رفیق نیمه راه نباشم. جناب سروان یادگاری وقتی دید من برگشتم و فریدونی ناراحت شد، خندید و گفت: «سرگروه‌بان فریدونی، اول با این بچه‌ها یک گروه تأمین برای طول راه درست کنید، بعد هر طور دلتان خواست تا رسیدن به منطقه عملیاتی راحت باشید.»

حرکت از کرمانشاه به سمت جبهه جنوب

روز ۱۹ اسفند ۱۳۶۰ بود که از کرمانشاه با اتوبوس و در هر اتوبوس ۴۵ نفر (بیشتر از ظرفیت صندلی‌ها) سوار شده و به سمت جنوب حرکت کردیم. در بین راه به نوبت برای نشستن روی صندلی جاهايمان را عوض می‌کردیم. با همه سختی داخل اتوبوس، نفرات سعی می‌کردند با کاری یا حرفی و حرکتی موجب شادی و خنده دیگران شوند. من جزء نفرات تأمین بودم، بیشتر هنگام توقف، پیاده و سوار می‌شدم. وقتی از منطقه استان کرمانشاه خارج شدیم و به سر حد استان لرستان رسیدیم،

سوار ماشین‌های کمپرسی ۵۳/

فریدونی اعلام کرد: «بچه‌ها، به خاک دلیرمردان لرستان رسیدیم» و من گفتم: سرگروه‌بان، حالا موقع‌اش شده که از راننده بخواهی آن نوار شاد لری را گوش کنیم. آن روز، دور از هرچه غم و غصه، در بین راه از کرمانشاه تا پل دختر، داخل اتوبوس گفتیم و خندیدیم و شادی کردیم. بعد از پل دختر به جایی رسیدیم به اسم حسینیّه. هوا تاریک شده بود، آنجا توقف کردیم. شب در مسجدی استراحت کردیم و شام را آن‌جا مهمان بودیم.

سوار ماشین‌های کمپرسی

صبح زود قبل از روشن شدن هوا، سوار ماشین‌های کمپرسی شدیم و از رودخانه‌ای گذشتیم، جاده‌ی کوهستانی، صعب‌العبور و عملیاتی را در پیش گرفتیم. بعد از پشت سر گذاشتن ارتفاعات، وارد منطقه وسیعی شدیم که با تپه‌های صخره‌ای، به رنگ خاک رس پوشیده شده بود. در میان تپه‌ها دو لوله نفت به رنگ سیاه و موازی هم دیده می‌شد. هرچه جلوتر می‌رفتیم، تپه‌ها و صخره‌ها کوتاه‌تر می‌شدند. با دیدن چادر و

ادوات نظامی متوجه شدیم به منطقه عملیاتی «مورموری دهلران»، دشت عباس و عین‌خوش رسیده‌ایم. و این‌جا بود که گردان ما - گردان ۱۳۹ - بعد از دو سال به جمع تیپ خودش - تیپ ۸۴ خرم‌آباد - پیوست.

استقرار در منطقه مورموری دهلران

در منطقه عملیاتی تیپ ۸۴، همه گردان، بنه و ارکان گروهان‌ها در فواصل نزدیک هم، کنار رودخانه کم عمق اطراق کردیم، فرماندهان و مسئولان و سربازان واحدهای در حال استراحت تیپ، به دیدن ما آمدند، آن‌ها با تعجب به ما نگاه می‌کردند. به گفته خودشان گردان ما را همان‌طور که وصف‌اش را شنیده بودند، «گارد» دیدند. زیرا ما هم‌چنان مثل منطقه کردستان با تجهیزات کامل آماده به رزم، حتی تعدادی از ما درحالی‌که برای احتیاط بین راه نارنجک‌ها را با خودمان حمل می‌کردیم، وارد منطقه عملیاتی تیپ شدیم. یک روز طول کشید تا تفنگ و تجهیزات را از خودمان جدا کردیم و آن‌چه برای ما

حرکت به سمت خطوط مقدم / ۵۵

لذت بخش بود، هوای در حال گرم شدن بهاری جنوب بود. هوای بهاری منطقه، ما را چنان سر وجد آورد که تن به آب رودخانه زدیم، لباس و پتو و هر چه را که قابل شستشو بود، شستیم. تعدادی از ما، به دستور سرگرد، موهای سرمان را از ته تراشیده و یا تیغ انداختیم. احساس می کردیم در منزل هستیم و با خانه تکانی خود را باید برای سال نو و عید نوروز آماده می کنیم.

حرکت به سمت خطوط مقدم

۲۵ اسفند ۱۳۶۰ از گروهان ارکان جدا شدیم و به سمت جلو خطوط مقدم حرکت کردیم. بعد از پیمودن راه بسیار طولانی، در نزدیکی خطوط مقدم به اردوگاهی رسیدیم «کمپ فتح المبین»، در آن جا گردان سازماندهی جدید شد، با نیروهای مردمی برادران بسیجی و سپاهی تیپ امام حسین (ع) ادغام شدیم. فرماندهان ما را به گروه های مختلف آرپی جی زن های موتور سوار و ...، دسته بندی کردند. به مدت ۵ روز تمرینات مشترکی را با برادران سپاهی و بسیجی در خصوص روش و نحوه و

اهمیت عملیات و ...، انجام دادیم. در طول مدت تمرینات، جناب سرگرد نقدی ساعتی از ما دور نمی‌شد، طوری که بچه‌ها، گاهی او را با سربازهای گردان اشتباه می‌گرفتند.

ایرانی بودن را آن‌جا به شدت احساس کردم

۲۹ اسفند آخرین روز سال ۶۰ رو به اتمام بود، اردوگاه فتح‌المبین حال و هوای عجیبی گرفته بود، ارتشی، سپاهی و بسیجی همه متحد و همدل برای یک عملیات بزرگ آماده شدیم، من خود را جزء هیچ دسته و حزب و گروه و سازمانی نمی‌دیدم. این احساس به من آزادی و توانایی بیشتری می‌داد. در گوشه‌ای یک دسته نوحه و سینه‌زنی راه انداخته بودند. ما بچه‌های گروهان هم قطار و همدوره و دوست و هم ولایتی در گوشه‌ای دیگر جمع شده بودیم. در میان شوخی و خنده و سر به سر هم گذاشتن، احساس می‌کردم نه مازندرانی‌ام و نه خراسانی، نه کرد، نه لر و نه بلوچ، نه خوزستانی‌ام و نه شیرازی و اصفهانی، نه گیلانی‌ام، نه ترک و نه کرمانی، بلکه یک ایرانی هستم. در فضای وحدت و اخلاص و یک پارچگی، همه خودمان را، چون برادران عضو یک خانواده می‌دیدیم. خانواده ایرانی، احساس عجیبی داشتم، گویا در میان جنگل از یک کوره راه، نجات پیدا کرده‌ام

شوخی‌ها و حال و هوای بچه‌ها / ۵۷

و راهی را یافته‌ام که در پیش بودم. سر حال و خوشنود خود را برای عملیات آماده می‌کردم.

شوخی‌ها و حال و هوای بچه‌ها

محمود رفیعی بیشتر از هر وقت سر حال و خوشحال بود، تو گروهان می‌چرخید و با همه شوخی می‌کرد، از دست یکی در می‌رفت و پشت دیگری قایم می‌شد! ده بار با شوخی و اذیت از من خداحافظی و روبوسی کرد و حلاوت طلبید، تا این که عصبانی‌ام کرد و ... (محمود جان، ما لیاقت با تو بودن را نداشتیم) در گوشه دیگر، انوش ردائی، گردن نادر الهیاری را گرفته بود و روی آراسته قوی هیکل انداخته بود و روی آن‌ها نشسته بود، داد می‌زد و می‌گفت: «بچه‌ها عراقی، یک عراقی گرفتم!»، نادر، خواهش و التماس می‌کرد و از من خواست که او را از دست کرگدن! (انوش) نجات بدهم، انوش می‌خندید و می‌گفت: «به جان مَمَد، این سیاه سوخته اگر از ما جدا بشه، نیروهای دیگه او را جای عراقی می‌گیرند!». علی و نادر با خواهش و التماس از بند انوش رها شدند، کمال

یوسف‌پور با قد بلند و کشیده و ورزیده‌اش، مثل برادرهای کوچک‌ترم دور و اطرافم می‌چرخید، مرتضی نظری در کنارم نشسته بود و می‌گفت: «کمال جان، توی سنگر عراقی‌ها تا دلت بخواد کنسرو و کمپوت و غذا هست، کار تو فقط این باشه که بشینی، بخوری و نذاری خوراکی‌ها خراب بشن!» با شوخی مرتضی، کمال هم خنده‌اش گرفت و گفت: «اگر شماها بذارید شاید من بتونم برای یک‌بار هم که شده این شکم را قبل از کشته شدنم سیر کنم». داستان از این قرار بود هر وقت چیزی می‌خریدیم یا جیره‌ای، میوه‌ای، کنسرو و کمپوتی، حتی آبلیمو یا خشکباری برای ما می‌آوردند، همین‌که وارد سنگر می‌شد، یوسف‌پور این جمله «بچه‌ها بخوریم خراب میشه!» را تکرار می‌کرد، انتظار داشت هر خوراکی که وارد سنگر می‌شد، در یک وعده خورده بشه، عادت‌ی که موجب عصبانیت کمال و خنده ما می‌شد. حامدی دور و بر ما می‌چرخید و با لهجه مازندرانی، گاهی مرثیه می‌خواند، گاهی ترانه می‌خواند و گاهی نوحه، از رفتار و

شوخی‌ها و حال و هوای بچه‌ها / ۵۹

حرکات و حرف‌های او، هم خنده‌مان می‌گرفت، هم غصه‌مان، دقیقه‌ای جایی بند نمی‌شد، می‌رفت و می‌آمد، با همه گروهان، سرباز و فرمانده دوست بود و دوست داشت دیگران سر به سرش بگذارند و یا برعکس، من دادگاه و پاسگاه کارهای او، و بعضی دیگر از هم ولایتی‌هایم بودم. حامدی، با تمام سادگی و کارهایش، هرچند که خیلی هم موجب عصبانیت‌ام می‌شد، ولی اصالت خانوادگی و معرفت‌اش دوست داشتنی بود. مثلاً مرا برادر بزرگتر خودش به حساب می‌آورد، ولی کار خودش را انجام می‌داد. طی دو سال هیچ وقت اسم و فامیلی مرا صدا نزد، همیشه «داداش» خطاب می‌کرد، حرف من موجب خاتمه و نجات کسی که گیر حامدی می‌افتاد، می‌شد، «داداش هر چی باته درسته».

در اوج درگیری و پاتک، جناب سروان یادگاری، فرمانده گروهان‌مان زخمی شد. ما سراسیمه دویدیم ببینیم چی شده، دیدیم حامدی دو زانو بالای سر جناب سروان یادگاری نشسته است و با دستانش به سر و

زانوهایش می‌زند و بدنش را تکان می‌دهد و با لهجه مازندرانی مرثیه می‌خواند، «جناب سروان فرمانده گروهان، وقته شهید بهی ین نیه الان، پرس تره قرآن، یتیم وونه امه گروهان و ...»، وقتی اوضاع کمی عادی شد، جناب سروان یادگاری با دیدن حامدی با لبخند از من پرسید: «محمدزاده، حامدی بالای سرم چی می‌خوند؟!» جواب دادم: هیچی جناب سروان، برای این که جو کمی عوض شود ادامه داد: «جان من چی می‌خوند؟» گفتم: برای شما می‌خوند و می‌گفت: جناب سروان الان که وقت شهید شدن نیست، تو را قرآن از جایت بلند شو، گروهان بدون تو یتیم می‌شود. برای اولین بار دیدم تبسم همیشگی جناب سروان یادگاری در آن خستگی، بی اختیار به خنده تبدیل شد و همگی خندیدیم.

رمضان اکبری، نادر رضانی، نیک‌پور، کیالوندی، برزگر و ...، دور علیرضا رمضانپور را گرفته بودند. از حرف‌هایش می‌خندیدند، علیرضا با هیکل تنومند و لهجه شیرین گیلانی‌اش مورد علاقه همه بچه‌های گروهان بود، همه

شوخی‌ها و حال و هوای بچه‌ها ۶۱/

دوستش داشتند، چون حرف‌هایی که حتی با ناراحتی و عصبانیت هم می‌زد، با خنده و خوشرویی بود. در این آخرین ساعات روز که نمی‌دانیم فردایش چه سرنوشتی در انتظار ما است، بچه‌ها، تکه کلام علیرضا را (هر چه خدا بخواهد همان می‌شه) را بین یکدیگر رد و بدل می‌کنند. اگر چه این تکه کلام به شوخی بیان می‌شد، ولی گویا حرف دل همه بود. باید خودمان را به خدا بسپاریم، علیرضا را از روزی که دیدم، (از دوره آموزشی) همیشه خوشحال و در حال خنداندن دیگران بود، با آن اندام چاق و تنومندش، قلبی بسیار رئوف و مهربانی دارد، در طول خدمت خیلی نگران مادر و خواهرها و برادرهایش بود، زیرا عمویشان بر کار و امورات زندگی‌شان نظارت می‌کرد.

یک روز در منطقه عملیاتی نوسود، وقتی من و او تنها شدیم، خیلی ناراحت و غمگین، نامه‌ای را که خانواده‌اش برای او فرستاده بودند، پیش من خواند. از من خواهش کرد که یک نامه در خصوص امورات زندگی‌شان برای عمویش

بنویسم. من در متن نامه با احترام، مطالبی را از زبان علیرضا در خصوص شرایط سخت علیرضا و همین‌طور وظایف و بزرگتری عمویش و علاقه‌مندی و زحمات پدرش نسبت به خواهر و برادرانش را طوری که احساسات عمویش برانگیخته شود، منظور کردم، کارم که تمام شد نامه را برای علیرضا خواندم، چیزی را که می‌دیدم باورم نمی‌شد، علیرضا داشت گریه می‌کرد، ولی روزی که عملیات در پیش بود او خوشحال و خندان بین بچه‌ها ایستاده بود و با صدای بلند اعلام می‌کرد و می‌گفت: «بچه‌ها، من می‌ترسم، آخه مگه می‌تونم این هیکلم را از ترکش توپ و خمپاره، جایی پنهان کنم، تانک هم می‌تونه منو بزنه چه برسه به نفر!». واقعاً هم همین‌طور بود، در عملیات در هر جان‌پناه یا پوشش و سنگری که می‌گرفت، می‌دیدیم نصف تنه‌اش بیرون است. ما که داد و فریاد می‌کردیم، او در جواب فقط می‌گفت: «هر چه خدا بخواد همون می‌شه».

نادر رضانی، نیک‌پور، علیرضا رمضان‌پور و رمضان اکبری، همدوره و بچه‌های رشت و کوچصفهان و لشت‌نشا و

شوخی‌ها و حال و هوای بچه‌ها / ۶۳

بندر انزلی گیلان بودند. از روزی که با هم آشنا شدیم، از آن‌ها خواستم با لهجه محلی گیلانی خودشان با من حرف بزنند، من هم با لهجه محلی مازندرانی خودم جوابشان را می‌دادم. اوایل برای آن‌ها متوجه شدن بعضی از کلمات در حرف‌های من سخت بود، اما بعد از گذشت مدت زمان کمی، عادت کرده بودند و با بقیه بچه‌های مازندران هم گیلانی صحبت می‌کردند، ولی آن‌ها جوابشان را به فارسی می‌دادند. علاقه‌مندی من به فرهنگ دیگر اقوام و گویش‌های آن‌ها موجب می‌شد تا من با دیگر بچه‌ها احساس نزدیکی بیشتری کنم. با گفتن کلمات آذری که کمی با آن آشنا بودم، موجب خنده بچه‌های آذری می‌شدم، ولی با صحبت کردن به گویش مازندرانی آن‌ها را هم با کلمات مازندرانی آشنا می‌کردم. در گویش کردی و لری، با کلمات و جملات مشابه زیادی با گویش مازندرانی بر می‌خوردم. اول، کلمات را یادداشت می‌کردم و بعد با تلفظ کلمات، متوجه پیوند عمیقی بین گویش خودم و گویش‌های دیگر

اقوام ایرانی می‌شدم. این کار برای من به یک سرگرمی بسیار جذاب و دوست‌داشتنی تبدیل شده بود. نادر رضانی هر کجا می‌رفت، علیرضا رمضان‌پور مثل غول پشت سرش بود، طوری که نادر می‌گفت: «من اگر کشته بشم، به خانواده‌ام بگویند تقصیر علیرضا بود!» و به شوخی حرف علیرضا را تکرار می‌کرد که هر چند «هر چه خدا بخواد همان میشه»

توصیف هم‌زمان برای آغاز رزم

علی فتحی‌زاده با موتورش دور گروهان مانور می‌داد. خیلی تلاش کرد تا من آرپی‌جی زن ترک موتورش باشم، اما جناب سروان یادگاری قبول نکرد، مرا بین دو آرپی‌جی زن، پشت سر مسلم که جزء بهترین آرپی‌جی زن‌های گردان بود، جلوتر از رمضان اکبری به عنوان کمک آرپی‌جی زن قرار داد. اگرچه من سعی می‌کردم تا موجب دلگرمی دیگران باشم، اما خودم نیاز به روحیه و دلگرمی بیشتری داشتم. با حضور و حسن اخلاق و

توصیف هم‌زمان برای آغاز رزم / ۶۵

توانایی و شجاعت هم‌زمانی چون مسلم، دهقان، رجب و حتی برادران بسیجی که کوچک‌تر از ما بودند (اما شجاع و ترس) نیاز روحی من برآورده می‌شد، در کنار مسلم، احساس یک برادر کوچکتر را داشتم و ترس از من دور می‌شد. او هم نسبت به من محبت و دلسوزی داشت، طوری که وقتی دید من هنگام رفتن عملیات با توجه به تجهیزات کامل و تفنگ و تعدادی نارنجک و مقداری خشاب اضافه در کوله آرپی‌جی‌ام به عنوان کمک بیشتر از خودش و رمضان اکبری گلوله برداشته‌ام، با مهربانی گفت: «چه خبرته؟ میدونی چند ساعت راه داریم؟ هیزم بار کردی؟!» و چند گلوله از کوله‌ام کم کرد. یا در کنار دهقان، با آن معرفت و هیبت و تیرباری که به دوش می‌کشید، احساس قدرت مضاعف می‌کردم.

در بین ما تعدادی از سربازها از جمله بچه‌های پنجاه و ششی، رسولی، طیب شعبانی، قدرت‌الله رضائی و ... متأهل بودند، اما خیلی با دل و جرأت، طوری که ما مجردها واقعاً نگران‌شان بودیم و سعی می‌کردیم طوری

کمکشان کنیم. از رسولی و رضانی که بیشتر با ما بودند و از مشکلات خانوادگی‌شان خبر داشتیم، خواستیم در عملیات شرکت نکنند، گفتیم: چیزی به اتمام دوره‌تان نمانده، می‌رویم با فرمانده گروهان جناب سروان یادگاری صحبت می‌کنیم. قبول نمی‌کردند و می‌گفتند غیر ممکن است، این کار با روحیه ما سازگار نیست.

فردوس آقابابایی، کنارم در سکوت خود به نماز ایستاده بود، نماز نمی‌خواند، بلکه بی‌صدا می‌گریست و صورت و گونه‌هایش پر از اشک شده بود. از جایم بلند شدم و او را بوسیدم. به گوشه‌ای رفتم و نشستم و نیت قلبم را به زبان آوردم و به‌خاطر ترس از مردن و کشته شدن، زنده ماندن تن آلوده به گناه خود را از خدا خواستم. (افسوس که امیال و آرزوهای جوانی دیروز چیزی نبود جز بند و بلای امروز زندگی و روزی هزار بار مردن)

در گوشه‌ای دیگر بچه‌های ترک‌زبان دیده می‌شدند، رجب در بین همدوره‌ها و هم‌زبان‌هایش، اروج‌علی رضانی، باقری، میرشهاب حسینی، ایمان قلی‌پور،

توصیف همزمان برای آغاز رزم / ۶۷

رسولی، شعبانی، خوشنامی، حق‌وردی و یونس، ایستاده بود و داشت بند تجهیزاتش را سفت می‌کرد، صدایم زد به زبان ترکی چیزی به من گفت: «خسته نباشی، یا خسته نبینمت ممد»، که آقازاده و بهمن، پشت سرش شروع کردند به آزار و اذیت و شوخی با من که رجب و کمال به حمایت از من برآمدند و چیزهایی به آن‌ها گفتند.

اولین شب ورود به منطقه عملیاتی نوسود به خط مقدم تپه نیروی که رسیدیم، با رجب آشنا شدم. آن شب من به سنگر «ترک‌ها» سنگر رجب و ایوب و اروجعلی و مرادی و مجردی، بچه‌های آذری زبان شهرستانی و تهرانی رفتم. چند دقیقه بعد از ورودم، سربازی با هیکل درشت (پیرهادی) از پست نگهبانی برگشته بود، همین که وارد سنگر شد، نه سلامی، نه علیکی یک نگاهی زیرچشمی به من که سرباز جدید و تازه وارد بودم و با پوتین و تفنگ و تجهیزات گوشه ورودی سنگر نشسته بودم انداخت و گفت: «خبر دادند چند تا کومله را توی نیروی دیدند، خدا به خیر کنه، امشب معلوم نیست سر کی را ببرند!» من

که متوجه شدم منظورش ترساندن من است، جواب دادم: اون یک نفر من هستم. رجب زد زیر خنده و پیرهادی با ژست مخصوص خودش که مثلاً مرا ندیده و متوجه من نشده در جوابم گفت: آقا کی باشند؟

نمی‌دانم رجب به خاطر چه چیزی رابطه‌اش را با من که نه هم‌زبان‌ش بودم، نه بچه محل‌اش، نه مثل خودش نمازخوان و نه هم‌دوره‌اش، گرم کرده بود؛ طوری که مثل یک دوست از زندگی‌اش برایم تعریف می‌کرد. یک روز داستان قبل از سربازی‌اش را برای من تعریف کرد. کارگر بود و با پدرش توی یک کارخانه کار می‌کردند. شاید زمان انقلاب یا قبل از آن بود که بین آن‌ها و صاحب کار، سر حق و حقوق و دستمزد درگیری پیش آمده بوده، او کارگران را توی حیاط کارخانه جمع کرده و اعتراضشان را علنی کرده بودند که بین آن‌ها و نوکر و نفر صاحب کارخانه زد و خورد می‌شود و ...

روزی سرگرد نقدی در منطقه عملیاتی نوسود برای اولین بار به عنوان فرمانده گردان برای بازدید به گروهان سوم آمده بود. سرگرد را اولین بار شب قبلش هنگام ورود

توصیف همزمان برای آغاز رزم / ۶۹

به نوسود دیده بودم، برای دیدن و پیشبازش، جناب سروان یادگاری، تعدادی از ما سربازهایش را که یک گروه بودیم، به جاده پایین قله برد، سرگرد در تاریکی شب از دیدن ما که یک گروه سرباز در داخل جاده به دیدنش آمده بودیم، متعجب و شوکه شده بود. مثل کسی که دلش برای دوستان قدیمی‌اش تنگ شده باشد، یکایک ما را در آغوش گرفت و خیلی ابراز احساسات و روبوسی کرد.

آن روز همه نفرات گروهان سوم روی قله بالا نروی جمع شده بودیم، رجب کنارم نشسته بود، وقتی صحبت‌های سرگرد، صحبت‌هایش در خصوص شرایط جنگ و جبهه‌ها و دشمن و ... تمام شد، از همه افراد گروهان خواست کم و کسری و مشکلات خود و گروهان را مطرح کنند. قبل از اینکه آه و ناله‌هایمان از وضعیت بدی که داشتیم بلند شود، رجب از جایش بلند شد و گفت: «ما سرباز هستیم، این جا هم جبهه و جنگه و مشکلات را باید تحمل کنیم، چون آمدیم بجنگیم، ولی چیزی که روحیه ما را خراب می‌کنه، اینه که مدت زیادی یکجا می‌مانیم و خسته و فرسوده می‌شویم. چرا امکاناتی برای حمله به دشمن نداریم؟

چرا عملیاتی انجام نمی‌دهیم؟ ...» تعدادی از بچه‌ها از حرف رجب خیلی ناراحت و عصبانی و تعدادی هم شاکی شدند که این چه حرف‌هایی است که دارد می‌زند و خود شیرینی می‌کند و ... ، سرگرد که از حرف رجب غافلگیر شده بود جواب داد: «موجب افتخار من است که فرمانده چنین سربازهایی هستم، جا دارد تشکر کنم از سروان یادگاری که چنین سربازهایی دارد و ...»

وصف شب دوم فروردین ۱۳۶۱ در میدان رزم با دشمن

شب ۶۱/۱/۲ بعد از خواندن نماز و دعای وحدت، دو سه ساعتی از شب گذشته بود، یک ستون نیرو متشکل از دو گردان سرباز از تیپ ۸۴ خرم‌آباد و یک تیپ از نیروهای مردمی از برادران جان بر کف بسیجی و سپاهی تیپ امام حسین (ع)، منسجم و متحد، برای بار دوم (شب قبل نصف راه را رفته بودیم و برگشتیم، خیلی انرژی ما هم هدر رفت) از زیر قرآن رد شدیم و به سمت جلو حرکت کردیم. وقتی از پشت صخره‌های خاکی سنگی وارد دشت شدیم، اولین چیزی که همگی

وصف شب دوم فروردین ۱۳۶۱ در میدان رزم با دشمن ۷۱/

آن را احساس می کردیم، هوای خوش بهاری بود، با هر نفسی که در سینه فرو می بردم، عطر گل و گیاه بهاری دشت را حس می کردم. در بین راه اولین گروه دسته یک، گروهان ۳، پشت سر جناب سروان یادگاری، چسبیده به مسلم، رمضان اکبری و من در دل تاریکی شب از میان دشتی وسیع و شیارهای آن به سمت مقصدی برای ما نامعلوم و برای فرماندهان از قبل، مشخص و شناسایی شده پیش می رفتیم.

شب بسیار تاریک و ظلمانی بود و دید ما بسیار کم، طوری که نفرات جلوی خود را به سختی می دیدیم. اگر بین فردی با نفرات جلویی کمی فاصله می افتاد، تمام نفرات پشت سرش را از مسیر ستون منحرف می کرد. در میان تاریکی شب، گنبدی از ستاره ها، بالای سرمان می درخشید. درخشندگی تعدادی از آن ها، چنان مشهود و نزدیک بود که گویا ما را به مسیری هدایت می کنند و یا در حال رسیدن و افتادن هستند.

خدا را سپاس گفتم که در این روزهای سرنوشت ساز، در صف مردان با ایمان و با اراده و آزاده و جوانمرد کشورم هستم،

در صف مردانی که با گام‌های استوار می‌روند تا برای دفاع از ارزش‌ها و آرمان و دین و شرافت ملت خود بجنگند. سرگرد به اتفاق فرماندهان بسیج و سپاه، هرچند کیلومتر از سر ستون تا انتهای ستون را بررسی می‌کردند. آن شب، راه رفته شب قبل را خیلی زود طی کردیم. با نزدیک شدن به جاده آسفالته (جاده دهلران به اندیمشک که در تصرف دشمن بود)، صدای موتور چند خودرو زرهی یا نفربر دشمن شنیده شد. همه ستون زمین گیر شدیم، قلب‌ها به تپش افتاده بود، تمام وجودم را، هر چه که بود جمع کردم تا در مقابله با دشمن متجاوز کم نیاورم. سعی کردم نه به مرگ، نه به ترس و نه چیز دیگری غیر از نبرد و عملیاتی که هر لحظه باید شروعش می‌کردیم فکر نکنم. دقایقی صبر کردیم تا آن‌ها از مقابل ما از میان جاده عبور کردند. بعد خیلی سریع از عرض جاده آسفالته رد شدیم. وقتی پایم چند ثانیه‌ای با آسفالت کف جاده تماس گرفت و از آن رد شدیم، ناخودآگاه احساس کردم از میان نیروهای خطوط مقدم دشمن عبور کردیم

وصف شب دوم فروردین ۱۳۶۱ در میدان رزم با دشمن ۷۳/

و به مواضع پشت خطوط نفوذ کردیم. بعد از عبور از جاده، به سمت جلو پیش رفتیم.

ساعتی از نیمه شب گذشته بود که دشت صاف را پشت سر گذاشتیم و به تپه‌هایی رسیدیم. دسته بهداری و امداد با تجهیزات خودشان آنجا متوقف شدند و ما به راه خودمان ادامه دادیم. قرار شد تا پیدا کردن و رسیدن به هدف، منتظر دستور بمانند. از آن به بعد هرچه جلوتر می‌رفتیم، وجود دشمن را بیشتر حس می‌کردیم. نزدیک به چهار ساعت راه به صورت دویدن رفته بودیم. در فاصله خیلی نزدیک، از مقابل روی ما، آتش دهنه چند توپ، افق را چون رعد و برقی روشن کرد و ثانیه‌ای بعد غرش شلیک آن‌ها، گویا از دل زمین مقابل ما شنیده شد. با شلیک توپ‌ها متوجه شدیم به اهداف نزدیک‌تر شده‌ایم، زیرا فرماندهانمان در توجیهات خود، ما را برای مأموریت ویژه‌ای می‌بردند، عبور از میان خطوط دفاعی دشمن و به محاصره درآوردن قرارگاه آن.

با شلیک پی‌درپی گلوله‌های منور متوجه شدیم دشمن حساس شده است.

از هر طرف در فاصله خیلی دور، گلوله‌های رسام و کالیبرهای تیربار با رنگ‌های قرمز و سبز و بنفش چون شهاب، سیاهی شب را می‌شکافتند و به سمت ما پیش می‌آمدند و نرسیده به ما روی زمین می‌افتادند. به همین خاطر در میان تپه‌ها زمین‌گیر شدیم.

از سمت راست ما، از فاصله نه چندان دور، صدای یک موتورسیکلت شنیده می‌شد که موازی ستون ما به سمت جلو حرکت می‌کرد. در پس صدای موتورسیکلت از بلندگو به زبان عربی چیزی را اعلام می‌کردند. دهقان آهسته پرسید: «چیزی متوجه می‌شی؟» کلمات در پس صدای موتورسیکلت کوتاه و بلند می‌شد و موج می‌گرفت و در باد می‌پیچید و نامفهوم به گوش می‌رسید. بعضی کلمات را کمی متوجه می‌شدم و آهسته تکرار می‌کردم: مناطق، یسار، ظاهر، نوم، جنود، ایرانی، ... هرچه جلوتر می‌رفتیم، به حلقه گلوله‌های منور و تیرهای رسام دشمن

وصف شب دوم فروردین ۱۳۶۱ در میدان رزم با دشمن ۷۵/

نزدیک تر می شدیم. تعدادی گلوله مستقیم به سمت ما می آمد و به تپه های اطراف ما می خورد و کمانه می کرد. به نظر می رسید دشمن هنوز در شک و تردید است و خبر ندارد ما در دو قدمی واحدهای او هستیم.

با شلیک هر گلوله منور زمین گیر می شدیم، زیرا گلوله های منور کاملاً بالای سر ما فرود می آمدند و منطقه را روشن می کردند. آهسته گفتم: مسلم رسیدیم، سنگرها را ببین. با خاموش شدن منورها، همین که بار دیگر از جای خود بلند شدیم و خیز دیگری برداشتیم، شلیک رگبار یک تیربار از پهلوی و از فاصله بسیار نزدیک به صدا درآمد و به یک باره ستون را از هم گسست. نگهبان دشمن ما را دیده بود و فریاد می زد و بی هدف شلیک می کرد. با صدای الله اکبر و یا زهرا (س) رزمندگان اسلام، منطقه به لرزه درآمد. ستون به گروه های بیست سی نفره، تقسیم شد. بچه ها، نفرات گروه خود را بین تپه ها صدا می زدند. چند بار صدا زدیم: مسلم،

رمضان، ... از سمت راست مسلم جواب داد. با نادر که به من چسبیده بود به سمت صدا خیز برداشتیم و ...

متأسفانه از قبل هیچ هماهنگی و پیش‌بینی برای وضعیتی که پیش آمده، نشده بود. حتی قبل از عملیات اشاره‌ای به این موضوع نشده بود که در چنین شرایط چه کار باید کرد. فرماندهان سعی می‌کردند، تا نفرات ستون پراکنده نشوند. ما دور و اطراف فرمانده گروهان خودمان جمع شده بودیم و هنوز دو سه ساعت مانده بود به روشن شدن هوا که به هدف رسیده بودیم.

در تاریکی که کم‌کم رو به روشنایی صبح می‌رفت، در میان تپه‌ها به هر سمت که می‌رفتیم به سنگرها و ادوات و استحکامات دشمن برمی‌خوردیم. دشمن متجاوز غافلگیر شد. قرارگاه‌ها و یگان‌های پشتیبانی او به تصرف نیروهای ایرانی درآمده بود، فرصت هیچ‌گونه کاری را نداشت و هیچ مقاومتی از خود نشان نمی‌داد. توپ‌ها هنوز شلیک می‌کردند، صدای جناب سرگرد و فرمانده بسیجی‌ها شنیده شد، «برادرها به طرف توپ‌ها» و ... دشمن متجاوز فکرش را نمی‌کرد، ما سرعت عمل و توانایی و قدرت و شهامت چنین کاری

توصیف روز ۶۱/۱/۲ و تصرف ارتفاع ۲۰۲ و عقبه دشمن ۷۷/

را که به پشت خطوط دفاعی آن‌ها نفوذ کنیم، داشته باشیم. تعدادی از آن‌ها سراسیمه با لباس خواب، دست‌ها روی سر، از درب سنگرهای پیشرفته بتونی بیرون می‌آمدند و التماس می‌کردند. به هر سنگر مشکوکی بر می‌خوردیم، از نارنجک استفاده می‌کردیم. تعدادی دیگر قبل از رسیدن ما به سنگرهایشان، فرار کرده بودند. همه به هیجان آمده بودیم و شروع کردیم به منفجر کردن ادواتی که از دشمن به جا مانده بود. با از بین بردن اولین توپ، صدای فرماندهان بلند شد: «برادرها دست نگه دارید ما از آن‌ها استفاده خواهیم کرد.»

توصیف روز ۶۱/۱/۲ و تصرف ارتفاع ۲۰۲ و عقبه دشمن

با روشن شدن هوا، آنچه را که می‌دیدیم برای ما غیر قابل تصور بود، در میان تپه‌های ۲۰۲ جایی را که به تصرف درآورده بودیم، مثل سنگرهای روی قله در غرب، یا فقط توپخانه و قرارگاه و اردوگاه نبود، بلکه دشمن برای خود در عین خوش و دشت عباس، شهرک و پادگان نظامی دائمی وسیعی درست کرده بود. شهرکی با خیابان‌های کم عرضِ شن‌ریزی و نام‌گذاری شده و

سنگرهای بزرگ بتونی که به خانه شباهت داشت. انبار و زاغه مهمات، انبار برنج و آرد و دیگر مواد غذایی، دستگاه‌های فرستنده تلفن سیار با بجه‌های تلفن، سالن نمایش فیلم، سالن غذاخوری، بانک و بجه دریافت پول و حقوق، تانکرهای آب و سوخت، حمام‌های صحرایی پیشرفته و ...، قرارگاهی با آن همه استحکامات، حکایت از آن داشت که برای استفاده درازمدت و طولانی یا شاید هم برای همیشه تأسیس شده بود.

با تصرف تپه‌های ۲۰۲ و قرارگاه‌های فرماندهی و تدارکاتی و توپخانه‌های دشمن، همین‌طور آزاد شدن جاده آسفalte و سه راهی امام‌زاده عباس و پادگان عین خوش، آرایش نیروهای دشمن در منطقه، از موسیان تا کرخه و شوش، کاملاً به هم ریخت. فرصت مناسبی برای فرماندهان در قرارگاه فرماندهی ما پیش آمده بود که حتی انتظارش را هم نداشتند. ما از دیدن آن همه استحکامات تصرف شده دشمن و آزاد شدن سه راهی امام‌زاده عباس و جاده آسفalte (جاده اندیمشک به

دهلران) ، به وجد آمده بودیم که حتی نمی دانستیم در مرحله بعدی چه کار باید کرد.

پاتک دشمن

با طلوع آفتاب، پاتک سنگین دشمن شروع شد. وقتی به خود آمدیم از هر طرف مورد هجوم یگان‌های زرهی و مکانیزه دشمن قرار گرفته بودیم. سازمان واحد ما به هم ریخت. نیروها به صورت دسته و گروه‌های کوچک درآمدند. ارتشی، سپاهی، بسیجی معلوم نبود با فرمانده، بی فرمانده، در دفاع پراکنده، از تپه‌ها جدا شدیم، به سمت عین خوش عقب نشستیم. تا ساعتی از روز نمی دانستیم کجا و کدام سمت باید پدافند کنیم. دشمن سعی می کرد، اول مواضع پشت خطوط دفاعی خودش را، قرارگاه‌ها و توپخانه‌های خود را که در تپه ۲۰۲ و همین‌طور سه‌راهی امامزاده و جاده آسفalte و پادگان عین خوش از دست داده بود پس بگیرد. درگیری در تپه‌های اطراف پادگان هم، به جنگ تن به تن کشیده شد، زیرا آن‌جا نقطه حساس منطقه و عملیات بود. اگر دشمن از آن طرف، یعنی سمت راست ما و محور موسیان، از یک گردان دلاور بسیجی که مقاومت

جانانه آن‌ها به ما که در سمت چپ جلو آن‌ها در حال نبرد بودیم، واقعاً روحیه می‌داد، عبور می‌کرد، کار ما تمام بود. دشمن با پس گرفتن این مناطق عین خوش و دشت عباس می‌توانست از شکست سنگین و عقب‌نشینی نیروهایش در محور شوش و دزفول و کرخه که مورد حمله واحدهای دیگر ما قرار گرفته بودند، جلوگیری کند.

در تپه‌های ۲۰۲، رجب را می‌دیدم که جلوتر از همه در مقابله با دشمن متجاوز می‌گریه و می‌جنگید، زیرا او هدفی جز جهاد و شهادت نداشت و بالاخره هم اولین شهید عملیات و گردان شد. نوشته‌های زیر شعر نیست، بلکه صوت و سرودی است برآمده از دل به پیشگامان سپاه میهن به ویژه هم‌رزم شهیدم رجب تقدیم کردم:

پیرو خط حسین بود،

پیشگام سپاه میهن

می‌گفت: برادر، زندگی جهاد است،

یعنی رفتن به سوی کمال و معرفت

یعنی رسیدن به آدمیت

و بهترین مرگ، یعنی شهادت

تا کتمان نشود حقیقت،

خاک میهن فتاده بود دست دشمن

«روز بدنایمی بود روز ننگ»

گر آزاد مرد هستی، غیرتت را نسپار به بند به چند

نیست دگر وقت درنگ

دست از جان باید شست

مرد جنگ باید شد

سینه‌اش را دیدم

حائل سیصد گلوله شد.

دوست‌دارت «ممد»

در تک و محاصره دشمن متوجه شدیم مرتب بر تعداد تانک‌های دشمن اضافه می‌شود. تانک‌ها، تپه‌های اطراف ما را گرفته بودند و از هر سمت شلیک می‌کردند. من در کنار دهقان و رمضان اکبری با تفنگم به سمت تانک‌ها شلیک می‌کردم، ولی اثری نداشت. آن‌ها هم چنان پیش می‌آمدند. از طرف دیگر کمک می‌کردم، گلوله‌های آرپی‌جی را از داخل کیسه‌ای که با خود حمل می‌کردیم درمی‌آوردیم و خرج می‌بستم و به آن‌ها می‌دادم. دهقان یک گلوله به سمت تانک‌ها شلیک می‌کرد، ده گلوله از سوی دشمن به سمت ما شلیک می‌شد. دهقان گفت: «محمدزاده محاصره شدیم». چند گلوله تانک و موشک پشت سر هم از طرف دشمن به طرف سنگرهای آراسته، ردائی و یوسف‌پور شلیک شد. در اثر پاتک، سازمان

گردان از هم پاشیده شد. سرباز، بسیجی و سپاهی، فرمانده و فرمانبر همگی به گروه و دسته‌های ده بیست نفری درآمدیم. در دل تپه‌ها، سنگرهایی به اندازه جان‌پناه حفر می‌کردیم و سعی داشتیم طوری پاتک واحدهای زرهی دشمن را درهم بشکنیم.

انوش فریاد می‌زد، آراسته با دو دست، پایش را که از ران قطع و آویزان شده و سفیدی رگش بیرون زده بود، گرفته بود و کمک می‌خواست. کمال چون کسی که از کوره زغال بیرون آمده باشد، گوشه‌ای افتاده بود. انوش ردایی، قوی و پرزور (کرگدن) گویا از زیر خروارها خاک بیرون آمده باشد، از زمین بلند می‌شد، تلو تلو می‌خورد و دوباره می‌افتاد. چند بار مرتضی و نادر (نظری و الهیاری) را صدا زدم، گویا موجی آمده بود و آن‌ها را دور کرده بود. برادرهای بسیجی کمک کردند با بند پوتین بالای ران علی را بستیم.

هنوز جاده آسفalte دست ما بود، زخمی‌ها و شهدا را به عقب تخلیه می‌کردند، به علی دلداری دادیم چیزی

نیست، او فقط از ما می‌خواست که او را جا نذاریم. تا جاده آسفالته راه هم زیاد بود، بچه‌های بهداری و امداد، آراسته را که دیگر رمقی به تن نداشت، به سمت جاده بردند، انوش در جاده با خواهش و التماس، پیکر بی‌جان علی آراسته را که تا رسیدن به جاده شهید شده بود، پشت توپوتایی که تعدادی شهید و مجروح روی همدیگر افتاده بودند قرار داد. او و کمال هر طور بود خودشان را همراه پیکر علی، به محل تخلیه مجروحین و شهدا رساندند. همان مجروحیت و موج انفجار، سلامتی روح و روان کمال و انوش را از آن‌ها گرفت. فردوس را لحظه‌ای با چند تا از بچه‌های بسیجی دیدم، در فاصله نه چندان دور در سمت راست ما میان شیارها پناه گرفته بودند و به سمت جلو شلیک می‌کردند. چند بار با فریاد صدایش زدم: فردوس، فردوس، برگردین عقب. تانک‌های دشمن بدجوری ما را محاصره کرده بودند، پشت سر هم به هر نفر و سنگری که می‌رسیدند، شلیک می‌کردند.

دیگر امکان هیچ مقاومتی نبود و برای نجات از محاصره یا اسارت راهی جز عقب‌نشینی نداشتیم. در آن جنگ و گریز بود که متوجه شدیم یک واحد زرهی از سمت امامزاده عباس (فکر می‌کنم تیپ دزفول بود) به کمک ما آمدند. بعد هم با زدن خاکریزی روی جاده آسفالته توسط نیروهای خودی، باقی‌مانده رزمندگان در پشت آن جمع شدیم.

مرحله دوم عملیات فتح‌المبین

در مرحله دوم عملیات فتح‌المبین، در عین خوش و دشت عباس برای ما و فرماندهانمان، راهی جز نبرد و کارزار و مقاومت وجود نداشت. در نبردی نابرابر، یک طرف لشکر زرهی و واحدهای پیاده و مکانیزه پیشرفته دشمن و طرف دیگر ما نیروهای ارتشی، سپاهی و بسیجی ایران، با دست‌های خالی و ادوات جنگی اندک.

شهادت سرگرد نقدی

سرگرد را چون شیری غرنده و توفنده در حلقه‌ی مهر و محبت و احترام و عزت فرماندهان جوان انقلابی، با ایمان و با انگیزه‌ی سپاه و بسیج دیدم که با جان و دل به حرف‌هایش گوش

می دادند. او به همه امید و روحیه می داد و می گفت: «برادرهای من (به سردار شهید برادر خرازی و ...)، نباید جاده آسفalte را از دست بدهیم، راه تدارکات دشمن به تصرف ما درآمده، دشمن نباید از آن طرف ما را دور بزند، کار دشمن تمام شده، به هر قیمتی که شده باید جلوی تانک هایشان را بگیریم و تنگه را حفظ کنیم و ...»

در میدان نبرد، در مقابله با ماشین جنگی دشمن، در محاصره تانک ها و نفربرها، از دو طرف عین خوش و ابوغریب، زیر بارش گلوله های توپ و خمپاره و موشک های پیشرفته روسی و هجوم ده ها هواپیمای دشمن که به کمک نیروهای خودشان آمده بودند و در سطح بسیار پایین پرواز می کردند، قرار داشتیم. سرگرد را دیدم که با بی سیم چی و راننده اش سرباز هداوند و جناب سروان حیدری از تنها وسیله ای که دم دست داشت (ماشین تویوتا) یک دیدبانی و فرماندهی سیار درست کرده بود. یک تیربار روی آن نصب کرده و خودش پشت تیربار نشسته بود. در میدان نبرد جولان می داد، هم فرماندهی می کرد و هم می جنگید. برتری تجهیزات و امکانات دشمن را به سخره گرفته بود.

در حالی که باورمان نمی شد که کمر دشمن در منطقه شکسته شده است و کارش تمام است، جناب

سرگرد با ماشین فرماندهی و دیدبانی سیار خودش از ما، از نیروهای پشت خاکریز وسط جاده آسفالته جدا شد و برای چندمین بار رفت تا منطقه جلو را بررسی کند که ماشینش مورد اصابت موشک دشمن قرار گرفت و خودش و جناب سروان حیدری فرمانده گروهان ۱ و سرباز هداوند به درجه رفیع شهادت نایل شدند.

با شهادت جناب سرگرد، از ما که سربازان تحت امرش بودیم گرفته تا همه‌ی هم قطارهایش از خود خجالت‌زده شدیم و عهد کردیم پا عقب نکشیم (ما بازماندگان جنگ به خاطر داشته باشیم لیاقت شهادت را که نداشتیم، لااقل صداقت و شهامت این را داشته باشیم که قبول کنیم یاران شهید ما در هر سیمت و رده و درجه و لباسی، هر که و هر چه بودند، نه تنها از ما شجاع‌تر بلکه افضل بودند، زیرا آن‌ها در فرصتی بسیار کوتاه چنان متحول شدند که خود را به جایگاه بندگی (برگزیده شدن) رساندند، جایگاهی که داغ حسرت آن بر قلب ما ماند و بس).

تازه متوجه شدیم فرمانده ما جناب سرگرد شاه‌مراد نقدی، چون ما سربازی بیش نبود، اما سربازی دلیر و شجاع و وظیفه‌شناس که همانطور که می‌گفت، جانش را

در راه اقتدار و پایداری و ماندگاری میهن‌اش فدا کرد و
تصور دشمن بدخو و حامیان روباه صفت و مزدوران
وطن‌فروش را باطل کرد.

ای دشمن ار تو سنگ خاره‌ای، من آهنم

جان من فدای خاک پاک میهنم

ما در بین نیروهای پیاده، یک ستوان جوان دیدبان
داشتیم، با اندامی لاغر و جثه‌ای بسیار ضعیف و کوچک
اما متفکر و نترس، نمی‌دانم جزء کدام واحد از رسته
توپخانه بود، کاش اسم و نشانی از آن افسر شجاع و
متفکر به یاد داشتم، او در کنار و بین نیروهای پیاده با
تجهیزات اندک خودش (با بی‌سیم و دوربین و قطب‌نما و
یک نقشه) با مهارت کامل و هدایت آتش‌های دقیق
آتشبارهای ما، روی اهداف و ادوات متحرک دشمن (که
کار خیلی سختی هم می‌باشد) یک تنه به اندازه یک تیپ
زرهی با دشمن می‌جنگید. یک نقشه روی کاغذ در ابعاد
۶۰×۷۰ سانتیمتر جلوی روی زمین باز کرده بود و ما
تعداد زیادی از بچه‌ها دورش جمع شده بودیم. او

هم‌زمان با ما با توپخانه‌ها و آتشبارهای سیار ما یک خط پدافند درست کرده بود. با مشاهده دشمن و ادوات آن، با دوربینش گرا می‌داد و دستور آتش می‌داد. با شلیک دو سه گلوله، هدف ثبت می‌شد و مهم‌تر اینکه در یک زمان با بی‌سیم و دو سه فرکانس با آتشبارهای ما در تماس بود. در حالی که افسر توپخانه داشت با خط‌کش و قلم، خطوطی را روی نقشه کم و زیاد می‌کرد، کمی به نقشه دقت کردم، جز خطوط هندسی و ارقام ریاضی در آن چیزی دیده نمی‌شد. ستوان وقتی که ادوات و نفرات دشمن را می‌دید، خطوطی را روی نقشه کم و زیاد می‌کرد و دستور آتش می‌داد. ما با دیدن یک دسته تانک دشمن که از سه‌راهی تنگ ابوغریب به سمت امامزاده می‌رفتند به او اطلاع دادیم. ستوان به محض مشاهده آن‌ها در کمتر از ۵ دقیقه، چنان خط آتش کاتیوشا را روی آن‌ها تنظیم کرد که تانک‌های دشمن نمی‌دانستند کدام سمت بروند. ما می‌دیدیم جنگیدن

شکست دشمن در محور ما ۸۹/

فقط با رزم و قدرت بدنی و زور نیست، بلکه دانش و علم و فن، می‌تواند بر خیلی چیزها برتری داشته باشد.

شکست دشمن در محور ما

روز دوم بود که کمر دشمن در محور ما کاملاً شکسته و خرد شده بود. منتظر بودیم تا دیگر نیروهای ما در محور شوش و فکه، تیر خلاص را به دشمن بزنند. اگر اتحاد و وحدت انقلاب اسلامی و ملی مردم ایران دستخوش اختلاف، نفاق، تفرقه، عقاید انحصارگرایی، فرقه‌گرایی، بیگانه‌پرستی و خود محوری گروه‌ها و احزاب و دسته‌جات قرار نمی‌گرفت، دشمن رژیم بعثی عراق هیچ‌وقت جرأت حمله و یورش و تجاوز به مرزهای میهن ما را نداشت، اگر چه چنین جسارتی را با حمایت و دسیسه دشمنان ما انجام داد، ولی ارتش ما می‌توانست با اتکا به اتحاد و وحدت و همدلی اول انقلاب مردم ایران، فقط در یک عملیات، عملیاتی چون فتح‌المبین، کار دشمن را یک سره کند. زیرا ما در مرحله سوم عملیات فتح‌المبین کیلومترها جلوتر از خودمان، سمت عین خوش تا پل چم‌سری، سمت دشت

عباس و ابوغریب، تا آن سمت رودخانه و در سمت فکه کیلومترها جلوتر از چنانه و جزابه، اثری از دشمن نمی‌دیدیم. خطوط پدافندی ما بر حسب تعداد نیرو و انرژی و توانی که در ما مانده بود شکل گرفت.

در عملیات محرم بود، وقتی به پاسگاه زبیدات رسیدیم، در تاریکی شب، روشنایی چراغ‌های جاده‌العماره و بصره و بغداد از فاصله بسیار دور دیده می‌شد. آن‌جا یادم آمد وقتی قبل از شروع عملیات فتح‌المبین در گوشه و کنار از اهداف عملیات از سرگرد نقدی سوال می‌کردیم، چند بار اسم پاسگاه و جاده‌العماره را از زبانش شنیدم: «بچه‌ها، هدف این است که دشمن را توی خاک‌مان نابود کنیم و بعد، باید تا رسیدن به پاسگاه مرزی و گرفتن جاده‌العماره و بصره بجنگیم و پیشروی کنیم».

من یک سرباز ساده بیش نبودم، اما با ایمان و اطمینان می‌گویم، اگر در عملیات فتح‌المبین فرمانده‌ای چون سرگرد نقدی در ارتش و برادر خرازی در سپاه، نیرو و تجهیزات کافی در اختیار داشتند، گرفتن شاهراه بصره –

العماره که هیچ، بلکه دیگر ارتشی برای صدام در منطقه جنوب باقی نمی ماند. زیرا در عملیات فتح المبین متوجه شدم فرماندهای چون سرگرد نقدی منطقه عملیاتی را چون کوچه و پس کوچه های روستا یا شهر خودش می شناخت.

بعد از دو شبانه روز نبرد، تعداد نفرات ما نصف شده بود. شب سوم نزدیک می شد، بیشتر بچه ها زخمی و تعدادی دیگر هم شهید شدند. باقی مانده نفرات در داخل سنگرهای پشت خاکریز وسط جاده آسفalte دو یا سه نفره در فاصله های ده متر، پانزده متر از همدیگر خواب و بیدار نشسته، گوش به زنگ در انتظار چیزی بودیم که به پایان نزدیک بود، زیرا از شدت حملات ساعات قبل دشمن کاسته شده بود. در مقابل ما، تا فاصله های بسیار دور دیگر خبری از نفرات دشمن نبود. تنها گلوله های خمپاره ها بودند که هر نیم ساعت، سه ربع، روبه روی طول و عرض خاکریز ما شلیک می شدند و ما را آزار می دادند و تلفات زیادی از ما می گرفتند. به نظرم در بدترین شرایط یک رزم قرار گرفته بودیم،

طوری که دیگر توان و رمقی در تن نمانده بود تا با جابجایی مواضع خود، یا با پیمودن مسافت و خنثی کردن قبضه‌هایی که شلیک می‌کردند، خود را از شر گلوله خمپاره‌ها که خیلی راحت از ما زخمی و شهید هم می‌گرفت نجات دهیم. محمود رفیعی و دهقان و خوئینی‌ها، جزء آخرین نفراتی بودند که پشت خاکریز مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتند.

نادر، کمپوتی باز کرده بود، داد دستم. همین‌که برداشتم و سر کشیدم، چند خمپاره پشت سر هم روی خاکریز فرود آمدند، از روی خاکریز، حجم زیادی از دود و خاک بلند شد. یکی صدا زد، کمک، کمک، از میان دود و گرد و خاک به طرف صدا دویدم، با شنیدن سوت خمپاره بعدی، خیز برداشتم و با سر تو خاکریز فرو رفتم، وقتی سرم را بلند کردم یک نفر بغل دستم به صورت دمر و دو نفر در چند قدم جلوتر پای خاکریز افتاده بودند. دستم را زیر کسی که نزدیکم افتاده بود انداختم و آهسته برش گرداندم، خاک مرطوب به خون،

شکست دشمن در محور ما ۹۳/

بر دست و آستینم چسبید، نمی‌دانم با فریاد بود یا ناله، صدا زدم، محمود، ولی چشمانش بسته بود، مثل کسی که ساعت‌ها خوابیده باشد. از جایم بلند شدم و به زانو کنارش نشستم، همین که خواستم زیر بغلش را بگیرم و بلندش کنم، دیدم یک دستش از بازو قطع و بر پهلویش آویزان شده است. بچه‌های بهداری خیلی سریع با آمبولانس از آشیانه‌ی تانک پشت خاکریز رسیدند. خوئینی‌ها و دهقان در بیرون از جان‌پناه خودشان پای خاکریز افتاده بودند. دهقان به هوش بود، اما نمی‌توانست خودش را تکان بدهد. ترکش به پا و کمرش خورده بود. خوئینی‌ها رمقی نداشت، از دهان و پشت و پهلویش خون جاری شده بود. نفرات بهداری خیلی سریع با آمبولانس خودشان که نزدیک خاکریز داخل یک سنگر تانک مستقر بودند، سر رسیدند. کمک کردیم رفیعی و دهقان و خوئینی‌ها را پشت آمبولانس گذاشتیم.

خاکی و خونی برگشتم پیش مرتضی و نادر، وقتی سؤال کردند زنده می‌مانند، جواب دادم: دهقان و

خوئینی‌ها شاید زنده بمانند، ولی محمود شهید شد. قوطی کمپوت تو خاک افتاده بود و آبش ریخته بود، یک تکه گلابی را از داخل قوطی برداشتم و توی حلقم فرو دادم. دشمن خیلی راحت داشت از ما تلفات می‌گرفت...

پایان روز بود، ما متوجه شدیم عراقی‌ها با یک تدبیر خیلی ساده، با گماشتن چند قبضه خدمه خمپاره ۱۲۰ و ۶۰ و شلیک پی‌درپی آن‌ها به طول و عرض خاکریز ما، توانستند وانمود کنند که نیروی زیادی هنوز در مقابل ما قرار دارد. آن‌ها با این کار توانستند فرصت بیشتری برای عقب‌نشینی داشته باشند. وقتی متوجه این اقدام دشمن شدیم، یگ گروه به سمت جلو، سمتی که خمپاره‌ها شلیک می‌شدند رفتیم، اما از نفرات عراقی و خدمه‌های خمپاره خبری نبود. آن‌ها رفته بودند! و تعداد زیادی گلوله با چند قبضه خمپاره جا مانده بود.

خاطره‌ای از عملیات محرم

این حقه عراقی‌ها، تجربه‌ای شده بود برای ما در عملیات بعدی یعنی عملیات محرم، با اتمام مرحله اول

خاطره‌ای از عملیات محرم ۹۵/

عملیات محرم بود که پشت رودخانه چم‌سری میان تپه‌ها و ارتفاعات موازی جاده، در شرایط مشابهی زمین‌گیر شده و منتظر مرحله دوم عملیات بودیم. عراقی‌ها با خمپاره‌ها آن‌هم از نوع ۶۰، شروع کردند به کوبیدن و جب به جب جایی که مستقر بودیم. من و دلاور شهید سرباز سیروس فرخ‌کیش که در مرحله دوم عملیات محرم در پاسگاه زبیدات در مقابله با تانک‌های دشمن شهید شد، داخل یک جان‌پناه بودیم، وقتی جایمان را تغییر می‌دادیم، جای گلوله‌ها همراه با تغییر جای ما عوض می‌شد. بقیه بچه‌ها داد و فریاد می‌کردند و قسم و آیه می‌دادند که سمت آن‌ها نرویم! من آن روز به شوخی به سیروس گفتم: سیروس جان، قطب نما همراهت هست؟ او فکر کرد من چاره و تدبیری اندیشیدم، گفتم: نه، ندارم. می‌خواهی چه کار؟ گفتم: هیچی برادر، فکر کردم تو گرامی‌دی و عراقی‌ها جای من و تو را می‌زنند! آن روز عملیات فتح‌المبین را به یاد آوردم، با دستور جناب سروان دقیق احمدی، اول چند گلوله آرپی‌جی شلیک کردیم و بعد با

حرکت یک گروه به سمت جلو، وانمود کردیم که جای شلیک خمپاره‌ها را پیدا کردیم و قصد تصرف آن را داریم که شرّ خمپاره‌ها خیلی زود از سر ما کنده شد.

ادامه خاطرات عملیات فتح‌المبین

در عملیات فتح‌المبین بعد از زدن خاکریز روی جاده آسفالته، فردوس دیگر پیدایش نشد و آمار و خبری از او به دست نیامد. فردوس آب شد و در زمین فرو رفت. حتی بعد از اتمام عملیات نزدیک به دو ماه، تمام آن‌جایی که برای آخرین بار او را دیدم، مثل عین خوش و دور و اطراف تپه‌های ۲۰۲ را زیر و رو کردیم که شاید اثری از فردوس پیدا کنیم، اما نتوانستیم. با فرا رسیدن شب، من و نادر و مرتضی برای پوشش از سرمای شب، یک پتو سبز رنگ عراقی را روی‌مان انداخته بودیم. همین‌که پلک‌ها روی هم می‌رفت، خوابمان می‌برد، در حالی که گوش به زنگ بودیم، من هر چند دقیقه یکبار از جایم بلند می‌شدم، جلو خاکریز را نگاه می‌کردم و یا از سنگر بیرون می‌آمدم و پیش بچه‌هایی که بیدار پشت خاکریز نشسته بودند،

ادامه خاطرات عملیات فتح المبین ۹۷/

می‌رفتم و دوباره برمی‌گشتم جای خودم پیش مرتضی و نادر الهیاری که خیلی خسته بودند و خوابشان می‌برد. آن‌ها از من می‌خواستند کمی بخوابم و یا چرتی بزنم، من در چرت و بیداری و ترس از این که به ما حمله شود یا غافلگیر شویم، صدایشان می‌زدم: مرتضی، نادر، بیدارید؟ نخوابید، با هم حرف بزنید، همین که صدایشان قطع می‌شد، من دوباره حرفم را تکرار می‌کردم با هم حرف بزنید. تا این که بعد از دو شبانه‌روز خواب مرا چنان ربوده بود که بعد از دو ساعت با روشن شدن هوا، چشمانم را باز کردم. چند ثانیه‌ای نمی‌دانستم در چه زمان و مکانی هستم، احساس می‌کردم در حال بیرون آمدن از حالت بی‌هوشی و ورود به هوشیاری هستم، وقتی بیدار شدم نادر و مرتضی کنارم نبودند، فقط صدای آن‌ها را می‌شنیدم که بیرون از سنگر پای خاکریز نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند تا من داخل سنگر راحت استراحت کنم.

روز چهارم، دشمن از پس گرفتن مواضع از دست رفته‌اش ناامید شده بود و از فشار دشمن بر روی ما به

خاطر شکست در محور شوش - فکه کاسته شد. اندک نیروهای مانده در پشت خاکریز بعد از سه روز نبرد سخت و بی‌امان، خسته و کوفته و بی‌خواب زیر گلوله‌های توپ و خمپاره، هنوز انتظار رسیدن نیروی کمکی را داشتیم. کمکی که فرمانده تیپ جناب سرهنگ بیرانوند از روز قبل در جنگ تن به تن با دشمن قولش را به فرمانده ما جناب سرگرد نقدی داده بود، «مقاومت کنید، نیروی کمکی در راه است».

اگر چه نیروی کمکی‌ای در کار نبود، ولی بعد از شهید شدن فرمانده گردان‌مان جناب سرگرد نقدی، فرمانده تیپ ۸۴ به اتفاق فرماندهان سپاه و بسیج، به دیدن نیروهای پشت خاکریز آمدند. حضور فرماندهان در خط مقدم، ما را خیلی خوشحال کرد. آن‌ها با همه ما دست دادند و روبوسی کردند. ما از دیدن فرمانده تیپ خودمان جناب سرهنگ بیرانوند در خط مقدم خیلی خوشحال شدیم. آن روز سر و وضع من و مرتضی نظری خاکی و پیراهن من خونی و سر زانوهای شلوارم پاره شده

بود. جناب سرهنگ خطاب به من و با اشاره به الهیاری که لباس عراقی غنیمتی به تن داشت و کنار من ایستاده بود، گفت: شما چرا لباس را مثل این سرکار عوض نکردی؟ جواب دادم: این لکه‌هایی که می‌بینید، خون دوستان زخمی و شهید ما است. جناب سرهنگ اصلاً گوش نکرد چه جوابی دادم و اهمیت نداد من چی گفتم، ولی واقعیت همان بود. اول این که دلم نمی‌آمد لباس عراقی‌ها را بپوشم (هیچ وقت هم نپوشیدم) و از طرف دیگر، لکه‌های خون هم مربوط به هم‌رزمان و دوستانم، آراسته، محمود رفیعی، دهقان، خوئینی‌ها و مسلم بود که هنگام زخمی و شهید شدنشان روی لباسم ریخته بود. ولی بیشتر بچه‌ها، لباس‌های فرسوده و پاره خودشان را (دو دوست لباس سازمانی رنگ و رو رفته شلوار و پیراهن بیشتر نداشتیم، یک دست که تن ما بود، در دو سه روز عملیات پاره شده بود) با شلوار، پیراهن، زیرپوش، پولیور و اُورکت دست نخورده و آکبند عراقی‌ها که از جنس و پارچه‌های بسیار محکم و مرغوب

و در هر سنگر عراقی چند دست موجود بود، عوض کرده بودند. من و مرتضی نظری با هزار خواهش و التماس، نادر الهیاری را که با داشتن رنگ پوست تیره و پوشیدن لباس عراقی، کاملاً به شکل عراقی‌ها درآمده بود، راضی کردیم که لااقل بلوزش را عوض کند و حرف انوش را به یادش آوردیم که قبل از عملیات می‌گفت: «نادر، تو را اشتباهی جای عراقی‌ها می‌کشن».

روز پنجم، جز آثار به جا مانده جنازه‌ها و سنگرها و ادوات منهدم شده دشمن، خبری از تحرکات و نفرات دشمن نبود، منطقه عملیاتی را سکوت فرا گرفته بود، گویا اصلاً نه نبردی بود و نه جنگی و نه حمله‌ای، دستور آمد به سمت جلو حرکت کنیم، به دستور فرمانده گروهان، در عین خوش تا تپه‌های موازی تنگ ابوغریب جلو رفتیم و به دستور جناب سروان یادگاری روی تپه‌های شنی پدافند کردیم در حالیکه در مقابل ما هیچ اثری از دشمن نبود و ...

ادامه خاطرات عملیات فتح‌المبین ۱۰۱/

در آغاز سال ۱۳۶۱، در عملیات فتح‌المبین، در شوش، کرخه و فکه، در تپه‌های ۲۰۲، دشت عباس و عین خوش، در پشت خاکریز جاده آسفالته، فرزندان واقعی ایران زمین نه در شعار و خواری و خفت و ...، بلکه در حماسه‌ای پایدار و نبردی جاویدان، با خون خود این سرود را نوشتند:

ای ایران ای مرز پرگهر	ای خاکت سرچشمه هنر
دور از تو اندیشه بدان	پاینده مانی تو جاودان
ای دشمن ار تو سنگ خارهای من آه‌م	جان من فدای خاک پاک میهنم
مهر تو شد چون پیشه‌ام	دور از تو نیست اندیشه‌ام
در راه تو کی ارزشی دارد این جان ما	پاینده باد خاک ایران ما
سنگ کوهت دُرّ و گوهر است	خاک دشت بهتر از زر است
مهرت از دل کی برون کنم	بر گو بی مهر تو چون کنم
تا گردش جهان و دور آسمان به پاست	نور ایزدی همیشه راهنمای ماست
مهر تو شد چون پیشه‌ام	دور از تو نیست اندیشه‌ام
در راه تو کی ارزشی دارد این جان ما	پاینده باد خاک ایران ما
ای خرم بهشت من	روشن از تو سرنوشت من
گر آتش بارد به پیکرم	جز مهرت در دل نپرورم
از آب و خاک و مهر تو سرشته شد گلم	مهر اگر برون رود تهی شود دلم
مهر تو شد چون پیشه‌ام	دور از تو نیست اندیشه‌ام
در راه تو کی ارزشی دارد این جان ما	پاینده باد خاک ایران ما

پیشنهاد

متأسفانه در طی دو سال اول جنگ، شاید هم در طول ۸ سال جنگ، در ارتش رکن یا گروه سمعی و بصری در واحدهای عملیاتی سه گانه ارتش وجود نداشت، تا با مصاحبه یا گرفتن فیلم یا عکس از دیدگاه، افکار، شخصیت، حضور، تلاش، ابتکار، زحمات، دلاوری‌ها و رشادت‌های فرماندهان و سربازان ارتش جمهوری اسلامی ایران، اسناد و آمار و اطلاعات زنده و گویا را ثبت و جمع‌آوری کنند. اسنادی که گواه پایداری و اهمیت و ارزش بیشتر سازمان و نهاد ملی و مردمی باشد. در گذشته نه تنها چنین کاری شاید به دلایل جلوگیری از درز اخبار و اطلاعات محرمانه جنگی یا بهتر بگویم مشغله و ... انجام نگرفت، بعد از جنگ هم فکر نمی‌کنم برای حفظ اندک سوابق و اسناد به جا مانده از جنگ در ارتش فکری شده باشد. به نظر می‌رسد در تغییر و تحولات و جابجایی واحدها، سوابق زیاد و با ارزشی از بین رفت و امحا شد. طوری که وقتی از واحد مربوطه تیپ ۸۴ خرم آباد با مکاتبه و ارائه مدرک،

پیشنهاد/ ۱۰۳

درخواست گواهی سوابق حضور در جبهه را نمودم، از ۲۱ ماه حضور در جبهه، فقط ۱۵ ماه را تأیید و برای اینجانب ارسال کردند. وقتی با واحد مربوطه تماس گرفتم و علت را جویا شدم، اظهار نمودند، از گردان ۱۳۹ هیچ بایگانی و سابقه‌ای در آنجا وجود ندارد و چند ماه را هم صرف دادن مدارک و اطلاعات کامل از دوران حضور در منطقه عملیاتی و آشنایی فرماندهان صادر شد. گواهی که متأسفانه برای ما سربازان در مشاغل و سازمان‌های دولتی هیچ ارزش و مزایایی ندارد.

پیشنهاد می‌شود، مسئولان مربوطه در ارتش جمهوری اسلامی ایران، طی آئین‌نامه‌ای، شرایطی را مهیا کنند که نیروهای سه‌گانه ارتش بتوانند با بخش‌نامه از سازمان‌ها و وزارت‌خانه‌های دولتی بخواهند به صورت فراخوان، فرماندهان شاغل و بازنشسته و سربازان دوران جنگ و علاقه‌مند به خاطرات جنگ و جبهه را به صورت مرحله‌ای، از اول جنگ تا پایان آن، در سطح

لشکرها و تیپ‌ها و گردان‌ها به واحد عملیاتی‌شان دعوت کنند و امکاناتی فراهم کنند تا:

۱- تجدید خاطره و بازدید از مناطق عملیاتی

یگان‌ها و سربازان و فرماندهان شود.

۲- از فرماندهان و سربازان شهید و هم‌رزم و خانواده‌های آنان تجلیل شود.

۳- در جشن‌ها و مراسم و ایامی چون روز ارتش و

... از طرف پادگان و یگان مربوطه از کهنه

سربازان و فرماندهان برای اجرای موضوعات

فوق دعوت به عمل آید. در این صورت به

یقین اسناد و سوابق و آثار گرانقدر و با ارزشی

از دلیر مردان ارتش و روزهای تنگ و سختی

که با گذشت زمان، پنهان و مفقود شده است،

به دست خواهد آمد.

در پایان تقاضا دارم، اگر امکان دارد جهت دیدار و

ملاقات با فرماندهان گروهانم جناب سروان حمیدرضا

یادگاری و جناب سروان حمید دقیق احمدی، ستوان

شاه‌کریمی، آدرس و یا شماره تلفنی برای من ارسال کنید

متشکرم. جا دارد یاد بیاورم، تک تک سربازان گروهان

سوم و دیگر دوستانم را در گردان ۱۳۹ که با آنها همدوره و هم‌قطار بودم، اسم همه آنها در قلبم نوشته شده است، زیرا با دیدن اسامی آنها همیشه با یادشان بودم و از خداوند برای آنها که زنده ماندند آرزوی سلامتی و سعادت طلبیدم و آنهایی که شهید شدند حرمت و یاد آنها را با اطاعت از خوبی‌هایشان پاس داشتم.

همچنین همکاری خودم را جهت معرفی و شناخت بیشتر هم‌زمان شهیدم در گردان و تیپ ۸۴ خرم‌آباد اعلام می‌دارم.^۱

به گیتی نمانده است کسی را وفا

روان و زبان‌ها گشت سپر جفا

ترا ای برادر تن آباد باد

دل مام ایران ز تو شاد باد

با کمال تشکر

فرضعلی محمدزاده

جمعی گروهان سوم گردان ۱۳۹ تیپ مستقل ۸۴ خرم‌آباد

۱. همانطور که خوانندگان محترم ملاحظه می‌فرمایند، نویسنده خاطرات خود را تا پایان عملیات فتح‌المبین - فروردین ۱۳۶۱ - مکتوب نموده است، در حالی که ایشان تا اسفند ۱۳۶۱ ادامه خدمت داشته و در عملیات محرم نیز شرکت نموده است. با توجه به پرسشنامه معاونت احتیاط نزاجا، فقط به درج بخشی از خاطرات خود تا این مرحله اقدام نموده است. آرزو داریم که به یاری خداوند، در آینده نزدیک بتوانند خاطرات کامل خود را از دو سال خدمت سربازی تنظیم و به هموطنان عزیز ارائه دهند.

اسامي تعدادي از همزمان ۱۰۷/

اسامي همزمان عزيزم در گروهان سوم گردان ۱۳۹ تيپ ۸۴ خرم آباد

سرباز شهيد رضا داودی - سرباز شهيد محمدتقي
متقي نسب - سرباز شهيد مفقودالاثر فردوس آقابابايي -
سرباز شهيد....هداوند - سرباز شهيد بختيار نوري - سرباز
شهيد رجب رزمي - سرباز شهيد محمود رفيعي - سرباز
شهيد سيروس فرخ کيش - سرباز شهيد خميريان - سرباز
شهيد علي آراسته - سرباز شهيد....پوستين دوز - سرباز
جانباز.... دهقان - سرباز جانباز....خوئيني ها - سرباز جانباز
امير تاج آبادي - سرباز جانباز گنجعلي برزگر.

سرباز حسن حبيب پور - سرباز سياوش بلوري - سرباز
داريوش.... - سرباز سيد علي حسيني - سرباز....اسماعيلي
آملی - سرباز....دماغ گل - سرباز مسلم.... - پرويز خليقي -
سرباز بهزاد فتوحی - سرباز امجد نيك نام - سرباز غلامرضا
بهرامي نژاد - سرباز.... تاجي - سرباز.... بيک - سرباز موسي
مهرآور - سرباز علي شيري - سرباز....زلفي - سرباز....مهری
بهشري - سرباز....بارمال - سرباز....عباسي - سرباز برادران
قلعه نوعي - سرباز مرتضي محمدي - سرباز باشام.... - سرباز
حيدر پيرهادي - سرباز ايوب باقري - سرباز يعقوب باقري -
مير شهاب حسيني - سرباز....نوبري - سرباز علي فتحي زاده -

سرباز ۵۶ فض الله رسولی - سرباز ۵۶ قدرت الله رمضانی -
 سرباز ۵۶.... فراهانی - سرباز ۵۶ طیب شعبانی -
 سرباز... کفاش - سرباز اورجعلی رمضانی - سرباز داود
 نفیسی - سرباز... آقازاده - سرباز بهمن.... - سرباز جمال.... -
 مسعود خوشنامی - سرباز... حق وردی - علی... شیری - سرباز
 اکبر مجردی - سرباز... مرادی - سرباز موسی گرایدی -
 سرباز... تاجی - سرباز سلیمان.... - سرباز پرویز خلیقی -
 سرباز کمال یوسف پور - سرباز نادر الهیاری - سرباز انوش
 ردایی - سرباز نادر رمضانی - سرباز رجب نیک پور - رمضان
 اکبری - سرباز هادی مومنی - سرباز رمضان کیالوندی -
 سرباز علیرضا رمضانی - سرباز احمد جعفر رودی -
 سرباز... کمالی - سرباز... متولی - سرباز... نوروزی - سرباز
 علی مازندرانی - سرباز... شیرویه - سرباز حمید معروفی -
 سرباز ابراهیم رضایی - سرباز الله داد دولت آبادی - سرباز
 سید ضیا سادات حسینی - سرباز داود فرجی - سرباز حسن
 وزیری - سرباز محمد مشیری - سرباز عزیز موگونی -
 سرباز محمد ساجدی - سرباز اصغر گنگرانی - سرباز سید
 مجتبی هاشمی - سرباز عبدالله بلخاری - سرباز... ارجمندی -
 سرباز... نعمتی - سرباز... چوپانی - سرباز جواد فکری - سرباز
 علی شجره - سرباز علی صفری - سرباز حیدرزاده - سرباز
 مهدی مولائی.

تصاویر / ۱۰۹

تصاویر



محمد زاده، هنگام تمرین و مانور به سمت نودشه



از راست: محمدزاده، گنجعلی، برزگر

منطقه عملیاتی جنوب، اسرای دشمن



حسینی، محمدزاده، مشیری





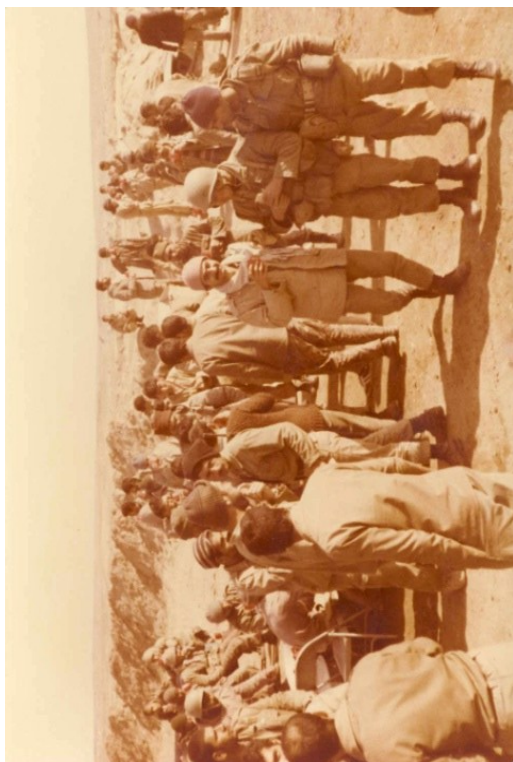
از راست: ردائی، الهیاری، محمدزاده، مومنی، نظری



از راست: محمدزاده، الهیاری، مومنی، نظری
در جابجایی یگان



سازماندهی و آموزش با تفنگ کلاشینکف



ادغام با نیروهای برادران بسیجی
قبل از عملیات والفجر مقدماتی

نماینه

آ	ا
آقابابایی: فردوس؛ سرباز، ۶۶، ۸۳، ۹۶	ابراهیم‌زاده: سرهنگ ۲، ۲۱
آقازاده: سرباز، ۶۷	ابوغریب: منطقه، ۸۵، ۸۸، ۹۰، ۱۰۰
آذری: ترک زبان، ۶۳، ۶۷	ادوات: گروه ادوات، ۳۳
آراسته: سرتیپ، ۱۵؛ علی؛ سرباز، ۵۷، ۸۱، ۸۳، ۹۹	ارتفاعات کله هرات، ۳۹
آرپی‌جی ۷، ۶۴، ۸۱، ۹۵	ایرانی، ۲۳، ۶۴، ۷۴
آلاشت: روستا، ۳۱	ایران، ۶، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۸۴
آموزش‌های مخصوص، ۴۳	۸۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳
	اندیمشک، ۷۲، ۷۸
ب	اکبری: رمضان؛ سرباز، ۶۰
باقری: سرباز، ۲۷، ۶۶	۶۲، ۶۴، ۶۵، ۷۱، ۸۱
بخشنده: سرهنگ، ۱۷، ۱۸	العمار: شهر عراق، ۹۰، ۹۱
برزگر: سرباز، ۶۰	الهیاری: نادر؛ سرباز، ۵۷، ۹۷
بسیج، ۲۶، ۸۴، ۹۸	۹۹، ۱۰۰
بصره: شهر عراق، ۹۰	امام زاده عباس، ۷۸، ۷۹، ۸۴
بغداد، ۹۰	۸۸
بلوچ، ۲۹	ایمان قلی‌پور: سرباز، ۶۶
بندر انزلی، ۶۳	
بیرانوند: سرهنگ، ۲۱، ۹۸	
بیستون: کرمانشاه، ۴۳	

چنانچه: منطقه، ۹۰

پ

پادگان چهل دختر، ۱۷

پادگان حاجی آباد: کرمانشاه،

۴۳

پادگان عین خوش، ۷۸، ۷۹

پاوه: شهر، ۲۰، ۲۷، ۴۲، ۴۳

پل چم‌سری، ۸۹

پل دختر: لرستان، ۵۳

پیرهادی: سرباز، ۶۷، ۶۸

پیشمرگان مسلمان کرد، ۲۶

ت

تپه نروی، ۲۷، ۶۷

تپه‌های ۲۰۲، ۹، ۲۱، ۷۸،

۷۹، ۸۰، ۹۶، ۱۰۱

تویوتا: خودرو، ۲۷، ۸۵

تیپ امام حسین (ع)، ۷۰

تیپ پیاده مستقل ۸۴

خرم‌آباد، ۲۲، ۷۰، ۹۸،

۱۰۲

چ

چزابه: منطقه مرزی، ۹۰

چم‌سری: رودخانه، ۹۵

ح

حامدی: سرباز، ۵۸، ۵۹، ۶۰

حبيب پور: حسن؛ سرباز، ۳۱،

۳۸

حسنوند: سرگروه‌بان، ۲۳،

۴۳، ۴۹

حسینی: میرشهاب؛ سرباز،

۶۶

حسینی: پل دختر، ۵۳

حق‌وردی: سرباز، ۶۷

حیدری: سروان، شهید، ۸۵،

۸۶

خ

خرازی: حسین، شهید، ۸۵،

۹۰

خرم‌آباد: شهر، ۲۰، ۴۳، ۴۸،

۵۴، ۷۰

خمپاره، ۲۸، ۳۳، ۳۵، ۳۷،

۶۲، ۸۵، ۹۲، ۹۴، ۹۸

خوشنامی: سرباز، ۶۷

خوئینی‌ها: سرباز، ۹۲، ۹۳،

۹۴، ۹۹

ز

زلفی: سرباز، ۲۷

س

سپاه: سپاه پاسداران انقلاب،

۲۶، ۲۷، ۴۱، ۸۰، ۸۴،

۹۰، ۹۸

سلطان‌پناه: سروان، ۲۰، ۳۴

سلیمانی: استوار، ۱۸، ۱۹

سه راهی امامزاده عباس، ۷۸،

۷۹، ۸۸

سوادکوه: شهر، ۳۱، ۳۲، ۴۴

ش

شاه کرمی: ستوان، ۲۰، ۲۱،

۲۳

شعبانی: طیب؛ سرباز، ۵۶،

۶۵، ۶۷

شیرویه: سرباز، ۲۶

شیری: سرباز، ۲۷، ۸۴

ص

صدام حسین، ۴۹، ۹۱

د

داودی: رضا؛ سرباز، ۳۸

دشت عباس: منطقه، ۱، ۲۱،

۵۴، ۷۷، ۸۰، ۸۴، ۹۰،

۱۰۱

دقیق احمدی: سروان، ۲۰،

۲۳، ۹۵

دهقان: سرباز، ۶۵، ۷۴، ۸۱،

۹۳، ۹۹

دهلران: شهر، ۵۴، ۷۲، ۷۹

ر

رجب: سرباز، شهید، ۶۵، ۶۶،

۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۸۰،

ردائی: انوش؛ سرباز، ۵۷، ۸۲،

۸۳، ۱۰۰

رسولی: سرباز، ۵۶، ۲۷، ۶۵،

۶۶، ۶۷

رفیعی: محمود؛ سرباز، ۵۷،

۹۲، ۹۳، ۹۹

رمضانپور: علیرضا؛ سرباز، ۶۰

رمضانی: ارورجعلی، ۶۶؛

قدرت‌الله؛ سرباز، ۶۵؛

نادر؛ سرباز، ۶۰، ۶۴

ط

فکه: نقطه مرزی، ۸۹، ۹۰.

۹۸، ۱۰۱

طویله: شهر عراق، ۲۶

ق

قله کاوه‌زهر، ۲۶

قله ملندو، ۲۶، ۳۰

ک

کلانتری: سرهنگ، ۲۱

کمالوندی: سرباز، ۶۰

ک

کردستان، ۴۲، ۴۶، ۵۴

کرمانشاه، ۴۳، ۵۱، ۵۲

کریمی: ستوان، ۳۳، ۴۰، ۴۹

گ

گردان ۱۳۹ پیاده، ۹، ۲۰، ۲۱،

۲۶، ۴۲، ۵۴، ۱۰۳

گروهان سوم، ۲۰، ۲۶، ۶۸،

۶۹

گنبد: شهر، ۴۶

ع

عملیات پشتیبانی تصرف قله

شمشی، ۲۴

عملیات پشتیبانی والفجر

مقدماتی، ۲۴

عملیات فتح‌المبین، ۱، ۹، ۲۴،

۸۴، ۸۹، ۹۰، ۹۵، ۹۶،

۱۰۱

عملیات محرم، ۲۰، ۲۴، ۹۰،

۹۴، ۹۵

عملیات محمد رسول‌الله

(ص)، ۴۹

عین‌خوش: منطقه، ۲۱، ۷۷،

۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۴، ۸۵،

۸۹، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۱

ف

فتحی‌زاده: علی، ۶۴

فرخ‌کیش: سیروس؛ سرباز،

۹۵

فریدونی: گروهان، ۲۳

نماینه / ۱۲۱

نقدی: شاه مراد؛ سرگرد،

شهید، ۴۲، ۴۴، ۵۰، ۵۱

نوسود: شهر، ۱، ۲۰، ۲۶، ۲۷،

۳۳، ۴۱، ۴۳، ۶۱، ۶۷،

۶۸، ۶۹

نیروهای ویژه، ۴۲

نیک‌پور: سرباز، ۶۰

هـ

هاشمیان: سرهنگ، ۲۱

هداوند: سرباز؛ شهید، ۸۵

۸۶

همدان: شهر، ۲۶، ۴۴

ی

یادگاری: حمیدرضا؛ سروان،

۲۰، ۲۳، ۵۹، ۶۰، ۶۴،

۶۶، ۶۹، ۷۱، ۱۰۰

یوسف‌پور: کمال؛ سرباز، ۵۷،

۵۸، ۶۷، ۸۰، ۸۲، ۸۳

ل

لرستان، ۵۲

لیلایی: سرباز، ۳۱

م

مازندران، ۴۴، ۶۳

متقی نسب: محمد تقی،

شهید، ۲۶

مجردی: سرباز، ۲۷، ۶۷

محمدزاده: فرضعلی؛ سرباز،

۱، ۲، ۱۰، ۱۴، ۱۵، ۶۰،

۸۱

مرادی: سرباز، ۱۸، ۶۷

مسلم: سرباز، ۶۴، ۶۵، ۷۱،

۷۵، ۷۶، ۹۹

مولایی: مهدی؛ سرباز، ۳۷

ن

نارنجک، ۳۳، ۳۵

نشاطی: علی؛ سرگرد، ۲۱

نظری: مرتضی؛ سرباز، ۶،

۵۸، ۹۸، ۱۰۰



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

Khaterat-e Sarbazi-am

Farzali Mohammad zadeh

War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant *General Ali Sayyad Shirazi*